خیر ما اعتصم المرء بحباله | کلمه العجز لقصور باله
عن معرفه الله تعالی وکماله | والسلام سلام الصب الوله
علی محمد المصطفی و آله

این تحفه تذکره ایست بلکه تبصره عقلا، وقت از این
مجنون الهی که در بیمارستان گیتی محبوس آفرینش
است در سلاسل ارکان کشیده چون آسمان در دور
و چون آفتاب در صرع و چون باد شیفته بلکه از
بهر شیفته تر چون ابر مسلسل بلکه از ابر مسلسل تر هر روز
از ورد کهن آ[illegible]ش تقدد و هر بامداد از ثلج ورش
زبانش [illegible] و هر دمش از زوال تقدیر زحمی

مرسوم اگر در انشاء عبارت عسرتی رود محققان
انصاف معذور دارند بلکه بر دیوانه قلم نرود
دوش بر لب دجله این بحث تحریر می افتاد دیده از
سطح دجله عذوبت تقرض میگرفت و نفس بعاریت
می ستد عذوبت از نفس به دو طرف میرفت بعضی بزبان
می آمد عبارت می شد و بعضی بدل میرفت معانی میگشت
دل از ابجد ول اعصاب و اعصاب با نامل میفرستاد و انامل
بنوک قلم میداد لاجرم هر زبانی که باد بر لب دجله میکرد قلم
بر صحف بیاض مینمود مردمک دیده بر لب دجله میگفت
یا نهر الله گوهر گداخته یا اشک عشاق کوکب سیاری
یا فلک دوار دجله میگفت بگو که من فلک نیم خلیجی ام
از بحر مکارم صاحب اجل بل کفی از جوی کف خواجه جناب

و از اول دائره بودم مکر و تذویر محکم منقاد و خط
مستطیل شدم دیده میگفت موصل مکهٔ ثانیست و
حضرت خواجه کعبه قاعده چنانست که کعبه کم بار دید
اینجا مکه سنگ بار چراست بلکه موصل آسمان است
و حرم صاحب گلشن آفتاب در آسمان بر مساکین
گشاده دارد اینجا بسته چون است بلکه موصل
بهشت است کس نگفته است که بر در بهشت
باج ستانند اینجا پوستین آیندگان چرا باز میگیرند
دجله گفت راست میگوئی اما اینجا یک دقیقه است
حضرت خواجه گنج فضایل است و موصل گنج خانه
و من که دجله ام اژدهای آن گنجم نیک بنگر با اژدها نم
اگر سنگ باری باشد جای آنست و با اینهمه که چون من اژدهای حوالی

آن گنجخانه در آمده است مردمان از آن قوی دل ترند
که هلالی پرشت[illegible] سینی منهند و میکدزند و جواهر گنج بی استقصا
میسپرند درین حالت این ماجرا میان دیده و دجله میرفت
و مژگان دجله دجله اشک حسرات بر اوراق وجنات
میریخت سینه آتشخانه سودا نفس مجمر مایه حرقت با مسیح همه
پر کند کبها جمع و با خاطر همه کس [illegible] دل از رنج و خم
گرد [illegible] وجان ازین [illegible] چشمه روان [illegible] ده
چهره گوش [illegible] جلاجل ها صدا [illegible] بی نصیب و لعب
چشم از لطف ره بازی آویزندگان آسمان بی اثر لعب
محصر برین [illegible] نطع شطرنج که کره خاکست از نظاره
این سیاه سفید و رنگ که صبح و شام است جامه
از آن شطرنج که کره خاکست [illegible] نصیب [illegible]

بنج داران سیاه همی حاصل دل الغنی آه نه نه غلطم
نطع خاکست چنین سیاه و سفید صبح و شام که داست
آشنا یار را با دست آویز بیگانگان چکار و مردان را با رنج
کودکان چه شمار چرخی که پیچ چرخ پیرزنان ماندگی زهره آن
دارد که زهره مردان آب کند صبح و شامی که مه و ریسمان سیاه
و سفید ماندگی رای آن دارد که یاران صدق استغفر الله نزد
شکایت بر جای نیست گر از روی مستی میگویم بلی مستم که
دوش در مجلس سلطان از دست شحنه جام گرفته ام و از دار الملک
غیرت لعلم داده اند از خزانه خلعتم فرموده اند چه میگویم
و چه می‌شنوی سلطان بتحقیق خداست شحنه به انصاف
طریقت مصطفی دار الملک شرط کعبه خزانه بحق قرآن
آن سلطانی که له الملک السموات و الارض نقش سکه

اوست قهرمانی که یفعل الله ما یشاء سر سنگ آستانه اوست
شحنه که لا اله الا الله اژدهای برق اوست و ندای محمد رسول الله
صدای کوس دولت اوست آن دار الملک که من دخله
کان آمنا کلید دروازه اوست آن خزانه که لو انزلنا
هذا القرآن علی جبل طراز تشریف اوست نه آن سلطانی که
از فلک سیاه ضعف پذیرد و از کثرت غوغا هزیمت کرد نه آن
شحنه که وقتی شال غزل در برش نهند و نه آن دار الملک
که بصدمت زلزال خلل پذیرد نه آن خزانه که دست
نقب زن به آن راه یابد مگر ناظم این تحفه حسان العجم
خاقان الحقایقی وقتی خدمت این سلطان دریافت
و بخلعت این شحنه رسید حاضران دار الملک گشت در آن
خزانه آتش راه داد چنانکه طاقت داشت از آن

اوست

خزانه به آستین و دامن چندان جواهر برداشت که مستغنی
شد پادشاهی هفت اقلیم حسد و تکلف آورده نوبت
قناعت فرو کوفت خیمه فراغت برزد و از حرص و آز بندگان
سیاه و سفید پیش و پس پای کرد از علم و عمل خاصگان
دست راست و چپ بداشت و بر سریر خرسندی
نشست تاج آزادی بر سر نهاده آواز در داد که بان
خدای که دو زمان ابد پدید آورد که دور دور منست
پس انکه زاده ارادت و رهبر ملکوت گمان عقل گم گشت
که از گلشن آسمانی در طارم سه غرفه دماغ نزول کرد
و گفت بارک الله ای خاقانی حیاک الله ای حقایقی
ایدک الله ای حسان العجم اصبت فالزم بپایه رسیدی
پایدار دستگاهی یافتی از دست مده همچنین از مسامحه

اصبت

ام الحوا

ام الحوادث که آن دنیاست اجتناب میکن و دل از جاه
این عجوزه فارغ میدار و از سایه دامنش مجتنب میباش
اگر خواهی که مجروح سینه نباشی که غبار ذیل المراد الکاه جگره
تو زشت اسپل مرنج و احکان هال و آمال مرو تا سلطان
در خشم نشود و بابا و کیان و بابا و کیان آز و آز رو
مپیوند تا شحنه نیاز ازرد بربساط نوآمدگان آخر الزمان
رخت منه تا از دار الملک بی نیازی نیاز آرد دنیا خاک
بیزی مکن تا از دیگر جواهر خزانه محروم نمانی و آن جواهر
که اول از خزانه برگرفتی دانم که ضایع نکرده باشی
الله اکبر الله اکبر که اگر هر یک قلاده ناهید و حمایل جوزا
و لعل آفتاب پیروزه آسمانست و همه را فراهم گیر
و عقدی بساز و بر گردن نبات خاطر بند که در سر حد شام

شاه مکارم بر سر آمده است که این عروس‌ساز ابنای
گنج کاویان کاوین دهد و قدر این خوش عذاران
عذرا بداند و چون این پرده‌نشینان نازپرورد نیک
بشناسد سالها این ابکار و عرایس او از بس در خدر
خاطر مستتر بسر می‌بردند و در قناع قناعت می‌بودند
و از فروغ فراغت می‌پروریدند که الیوم فی غمرة وطال
حجرها کما حجب العراب وطال بها تا جمادی از جماد بعض
ساخته شد حیلتی از حالت شرع پرداخته آمد پس از روی
همان هاتف الهی درآمد و گفت که این مخدرات محصنات را
حجاب بس است مجال الطلب کن که قاف داری قاف
نباز حالی این دوشیزگان رومی وی هندی موی
آفتاب نقاب را در چادر سواد منش از زفاف و سواس

وسواس طواف داده اند بر کسی که هیچ نقاب بند
نقاب ایشان نشست نتوانست کرد و هیچ دیو بهمتی
تهمتی بر ایشان نتوانست بست اگر وقتی مریم وار تهمتی می شنیدند
یا عیسی کردار بهتانی میکشیدند به آخر سپیدروی
می‌آمدند همه چون غنچه بکر سر و پای پوشیده دست
بدست می‌رفتند اما هیچکس را جز نسیم عطر نمیدادند
اما زیورشان بلبل دزدیده است و فروخورده اما نینگ
در گلوش تا بانگ دارد دزدان همچنین بسیار میکنند
که چون ... بدزدند فروخورند تا کسی در شک نیفتد
در حجله بدتنها این بکر از در بازار زمان طواف میشود
آری قاعده چنانست که چون بکری را از حجره
پدر بحجله داماد برند اول در کوچه و بازار بگردانند

این بکران حامل صفت را یکچندی در بازار عراق وحجا سان
طواف میبود پس بحضرت شام زفاف فتاد این خادم را
اندر اشتغال رشک نی شروان بود ماناکه روزی
همان هاتف الهی را آمد و گفت اگر سر افرازی طلبی
پای فرازی بدست آور روی براه نه که تاریخ آن گنج
جاه توانی رسید تحصیل السعادتین بجوی مجمع البحرین
بطلب قران السعدین دریاب یعنی بکعبه شام رس
پس بکعبه عرب بگذر اول در بادیه خدمت گام نه
و بمیقاتگاه کرام احرام گیر در عرفات عرفان
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک با صد زبان بگوی
در مزدلفه فضل لبیک یا صاحب لبیک زن پس بمشعر
مکارم با مشعر ارکارم زبان خضوع برگشای بحجره فضایل

با حجبه افاضل دنیا که سنگ استنجاست اصغیار را
از صفا چه چند از و بنای فرت هستی خویش و قرابت
قربان کن بکعبه دولت راه جوی بر در کعبه جلال که
حضرت بر حلقه بگیر همان بگو که آن ترک گفت که ای خانه
که من هرگز چون تویی ندیده ام و تو همچون منی ندیده باری
این دعوی ترا با این کعبه مسلمست اگر آن ترک صد فرزند
نجیب داشت تو صد فرزند نجیب داری اینک سر یک یک را
حلقه را در گوش کن و نام غلامی بر افکن بهای هزار دینار
بر نه مهر اصل انجا بر خانه نام کن که هرگز خریداری نخواهی
یافت بزرگتر از حضرت خواجه اجل احض اغر اکمل اشرف
عالم عادل جلال الدوله والدین نظام الاسلام والمسلمین
مختار الملوک والسلاطین ملک الوزرا الراشدین صفدر العرب

والعجم صاحب القرآن فی الامم صفی الانام خلیفة الله علی خلقه
مربی بیت الله الحرام معمار حرم رسول الله ذو المراتب
والمناصب ابو المعالی محمد بن علی ابی منصور عظم الله
شانه واعلی کل یوم مکانه که خلیفهٔ آن سلطانست که گیتی
و ما بپ مناب آن تخت و معمار آن دار الملک که امن
آن حضرت است و اگر معاندی گوید که نام دینار چرا میبری
نه زر زرد کرده است و نه تو میگوئی دریم هرکه زر زرد بشد
چون کیسهٔ طناب در گلو شد گویم آری راست میگوئی
اما فرزند میر و شم و دختری بشوی میدهم اگر آنرا
بها و نهید هزار دینار میخواهم و اگر این کاوین دهند
هم هزار دینار چشم دارم بچشم و چراغ آفرینش که هم بجهت
که به انصاف بگفتم یعنی متعالست و هکذا اکثر والا فلا

وهذه تحفة الخواطر و زبدة النواظر و آخر دعویهم
ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی
سید المرسلین محمد مصطفی
وآله وعترته الطا
هرین
تمام

مائیم نظارگان غمناک / زین حقه سبز و مهره خاک
کاین حقه و مهره تا بجایند / سر کیسه عمر میگشایند
وین طرفه که بر بساط دوران / مهره رفت و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند / کز قاقم و کاه قند زآرند
وقتست که وقت بر سر آید / سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که این چهار حمال / بنهند محفه مه و سال
وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفکنند و هم سم

گردون نمط پلنگ گردد / گیتی نفس نهنگ گردد
افتاده شود ز پشت این گوز / سنجاب شب و حواصل روز
از چرخ رود بچند افلاک / در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود امهات حیوان / بسته رحم و فسرده پستان
در دیده امن جهان تاز / از ناخنه روید استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست / از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نمانده و حیا هم / بیگانه نهان شد آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت / آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دنی / دجال خر او و مهدی لی
نز هر که دست عالم آمیخت / بر جام جهان نمای انگیخت
هر پرده ظلام کاسمان ساخت / خاص از پی جان خاصگان ساخت
این جام نگون بچشم ابدال / بازیچه صد هزار اطفال

این اطفالان تمام و پیشگیر — ابجدخوانان لوح تقدیر
زان جمله فسانه خطابت — طفلی که خلیفه کتابت
خاقانی الخطب خاک — بگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب بافتاب بوجه محمدت گوم

ای مهر دهان روزه داران — جان داروی علت بهاران
ای کعبه رهروان آسمانها — وی محرم آتشین جهانها
منکانه شروان دریده — پروانه نعمت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا — مستوری صد هزار عذرا
شکل تو بعالم سپنجی — نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره — دو سند وی طفل شیرخواره
شش خانه پر کرده هفت — عالم بتو دیده منفعت در هفت
زنگی طرب اهل عالم است — جعبه سر زنگیان خرم است

دارد ز تو روی و میان تاب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
زنگی شبان رومی روز — هر دو ز تو گشته اند پیروز
دیباچه روم را ز تو رنگ — آیینه زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست از زر — بر لوح زبرجد ابجد زر
از رحمت تو ازین ولایت — این هفت صحیفه برده آیت
زرپاشی ما کشاده کنجی — تب داری و ناکشیده رنجی
که در خفقان چو شاخ عرعر — که در یرقان چو چشم عبهر
که کوثر عمر زای باشی — که آتش جان گرای باشی
جوشان و عسل نمای از بر — کوه از نظر تو روغنین سر
از ظرفی که اندر آیی — اندازه آن ظرف نمایی
باشی مه بچهار سن سانه — هر چار وحشی تو رسن باز
که در بن نردبان کهی جای — که بر سر کوکبان نهی پای

که راست کهی کج اندر آیی / که بر روی دبیر سر آیی
هم عارض لشکری صبایی / هم شاه مجلسی کیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق معرس سلیمان
در قصر شهان لبی نیابی / زی بنگه لولیان گرایی
نو خط ز تو شد عذار عالم / آخر یرقانی از تو شد هم
روشن به تو چشم شاه و درویش / جود تو ز جود آسمان بیش
سرماه به بیک رایگانی / خلعت بدهی و وا ستانی
یا خلعه بده و بریز دستان / یا داده خویش باز ستان
آرایش تاج هر کس از تست / و افزایش گنج هر کس از تست
جز دست سبک سران نگیری / خس پروری ار گران نگیری
از نقطه تست نقطه خاک / زاینده زر و گوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست / ور زاده خاک خاک روزیست

او بار بهر کسی که در ساخت / ز اقبال بخش اندر انداخت
با فضل ز راز تو فرج است / با مهره لعل و گردن خند
لعل ارچه شراره ایست خوشرنگ / خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فراز بردی / جا چند از نماز بردی
مرد از پی لعل و زر بپوید / طفلک که سرخ و زرد جوید
گل زان بود از قفا نهالش / کز لعل و زرست پر و بالش
گل را شکنجه در کشد زر / چون غنچه بدم دو سکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد / چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر تو نیست آرایش / زر بنده شم نه زر خدایش
ز و محنت آز بر سر آرد / آز از زر آذری برآرد
زرا اول نام زر ز دست است / زان کبر بزر درشت پشتست
زر نیست جز آتش فسرده / خاکی همه بار بلکه مرده

آن چشمهٔ دل که بسته آمد | از آتش کشتگی گشاید
تا هست دل تو بستهٔ زر | کی بر رخ تو گشاید این در
تا ز آهن حرص جوشن تست | زر مغناطیس آهن تست
چون جوشن آهنین گسستی | از مغناطیس زر برستی
زر هست بتی دو روی طرار | نگرای بدین دو روی شآر
بشکن بت اگرت رای دولت | کان بت که شکسته اند دولت
خاقانی اگر چشم هستی | دیدار ز زر بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آذر آر پی گسستن
آن شش سیری که خلق خوانند | جز هفت سرائش ماننده
زر در نظرش کهی که زر کرد | گو بر رخ آینه نظر کرد

در خطاب با آفتاب

ای تنگ آمیز این کره‌ها | وای ز تو گدازش صورها

ای دایهٔ مهربان هر جنس | معشوقهٔ رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود رای | در صف نعال هر خسی جای
آن نور که بیدریغ باری | از دیدهٔ من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت قصد دشمنانست
شروان ز تو گرم و روشن اوقات | من در گو سرد و سیه ظلمات
زین همنفسی نفس گشاییم | نه خوش سخنی نفس زداییم — هوش
پر خنجر شده دل از غم | با آتش ها رهی لب از دم
مانندهٔ حلقه در هم بس | نالنده ز دست کوبهٔ هر کس
گویا [illegible] شش [illegible] | جنبان چو چمان و سرو پایی
تف دیده و خم [illegible] | هداسته چو میم کرده
پس [illegible] دایی | استاد سرای ایکانی
[illegible] چو حلقه در | آهن شده حلقه در بر

این حلقه آتشین همه روز
در حلق همی شود نفس سوز

بس چون بجهد شود علی الحال
در ساق نبات نقش خلخال

گردون که قبای شب زره زد
بر رشته جان من گره زد

در خطاب آفتاب بوجه معذرت

بر روزن من شتابی از خشم
نه در دل من نه غره چشم

میل تو بروزنم چرا نیست
در روزنم آخر از چه ره نیست

در روزن آن کسی فروزی
کز روزن پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیده
سر نی و کلاه زر کشیده

از گنج تو خاتم زر آن یافت
کو خاتم پس بکار زنگ یافت

زر در بن سفره آن نهاده است
کش سفره زیر سر گشاده است

صد کانه چو ماهی الکنی راست
کاندر تو دلش هزار دریاست

امروز نصیب ناکسان است
بیت المال فلک خسان است

شد مردمی از جهان و عالم
از عالم چه زر و شناسم هم

حالات فلک نموده مقلوب
خورشید بجل کشته منسوب

نی نی غلطست هر چه گفتم
راه هوس است هر چه رفتم

در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین
وای قوة عین و قرة العین

نشناختمت بچشم معنی
چشمم مکن الغریب اعمی

آری تو اگر هنر شناسی
زاعمی مطلب گهر شناسی

این ناز مرا از آن غلط خاست
کو نیز هم آفتاب ماست

پنداشته ام که اوست جایز
زان کرده ام این عیار جایز

بنگر که چه مرد باستانم
گر مردم تا ملک ندانم

من هیچ نیم بهیچ معیار
از همچکسان بهیچ بازار

از گفته خودم خجالت افزود
رخ در خوی سرد در پی اندود

شیفتش را

دل بر سر عذر جان فشانست | جان از پی خرده در میانست
افکنده سرم که جای آن هست | پیش تو بپای دست بر دست
صبح است که ای تو عذرخواهم | صبح است شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست | صبح آینه وار راستگویست
عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی | روحی همه خشمگین نباشی
فضل تو چو فیض عقل عامست | قدر تو چو قدر عشق تامست
از عدل خلیفه جهانی | که کاه سیاه پوش ثانی
بالائی و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت
زرین صدفی جواهر افزای | در بحر کف محمدت جای
هرچند ردای زرنمایی | تا زیر ردای مصطفایی
منج زری از پی بها را | مر حلقه درع مصطفی را

چرخ از پی درعش آفریدست | چون حلقه درع از آن خمیدست

در نعت حضرت رسول الثقلین صلعم

در دامن درع آن مطهر | نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی که هزار حلقه موزون | یک حلقه در و چه کم چه افزون
هر درع که دست کبریا بافت | خاص از پی قد مصطفی بافت
کان درع که داشت قد عالم | تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر | وان سبز قبیست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس | گوی انگله ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را | وامیست جهان و داهی او را
تا احمد ملک دار شرعست | در مملکتش دو خط و درعست
در دار الملک سر قرآن | خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدمت | پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دار عالم پاک / از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه است خرج خضرا / چار ارکانش نهاده بر بر
ایزد که قسم بجانش خوردست / سجاده‌اش ادیم خاک کردست
لشکرگه دین ستانهٔ او / کعبه شده کوس خانهٔ او
هر شب که عمود صبح شد راست / خاص از پی کوس کوب او راست
در صحن بقا ستانه دارد / وز نقد رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانهٔ اوست / فردوس نهم خزانهٔ اوست
خیمه زده شرع زیر حیلش / حبل الله المتین طنابش
هم جانورست و هم سخن گو / نخجیرستان خیمهٔ او
بگرفته چهار و هفت سقفش / پس کرده بوفق شرع وقفش
بر نامهٔ وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک
این عالم و آن کهن عطاش / صد عالم نو نهاده در پاش

کردست

دنیا که دو روزه کاخ کونست / در راه محمدی کلوخ است
او آب حیات عشق خورده / استنجی ازین کلوخ کرده
تا تو نانی که دل کشاید / چون ارض تن ازل در آید
تا کرده بهیچ باب جلباب / از کسوه تنند و فرش سنجاب
بر دست مجاوران فکری / نابرده هنوز مهر بکری
آن طایفه را بدست اخلاص / مختار عرب شناس نخاس
مختار که مخ فطرت آمد / کو مردم چشم فکرت آمد
زان فضله که کوثرش منی ساخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست و گر نه / آنرا زله خوان اوست فربه
چون فربه شد بزرگ خوانش / قربان کرد بر آستانش
آری حیوان چو گشت فربی / قربانش کنند عید اضحی
پس پیش سگان بیفکنندش / بل قوت محققان کنندش

هر کو سوی خان مصطفی تاخت / از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسید جایش / قربانش کنند بهر شحنه

از دست سگان چنانش سود / گردد ز سگان دو زخ آباد

فصل در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم / هیچ است عیار من ز وجوهم

زین بوم کسی نه [illegible] منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو [illegible] / رخ زیر شکنجه آمده خورد

در دست جهان دو روزه ماندم / بر هر رویی سه بت نشاندم

با صورت شش سری بر آرم / با افعی هفت سر در دم

زری که بود خلاص کانی / آواز دهد چو بر فشانی

من عیب کنم بها نیارم / تو غره مشو که بانگ دارم

از بهر جبینیان بالا / نه طوق آید ز من نه ترا

زان علم خلاص شک ندارم / از بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر نارنج / می ساخت دو کفه تهی سنج

از چوب ارمنه در میانه / میکرد عمود و زبانه

دیدم که ترازوی بیار است / دو کفه و شش علاوه شد راست

بابا و شدم در آن ترازو / من زین سو و باد زان دگر سو

باد ارچه ز اصل خشک سر بود / از من بعیار چربتر بود

پس با که بوزن همسر آیم / گر باد بسنگ کمتر آیم

حیرت زده ام بطالع حال / تا چرخ ز من نتافته حال

زد آیت مصطفی طرازد / یا بنده کسی بهم زند سازد

از زر کرچه رخ باز دانم / تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب در وقت تحویل حمل

ای دایره گرد نقطه پرتو / ای توبه واجی ترازوی

ای شاه غمزه زن جهان را / سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیر تافته فر / شش سلطنت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلع / دارنده و صد هزار چندع
پروین لبه خانه زین سوی تست / ماه اجرا خوار پهلوی تست
بالات شعاع ارغوان تن / زر تو عروس ارغنون زن
والا گهری بسیط هانت / عالی نقطی محیط هانت
لعبت گر کاث کان تمکین / خوردی بر باغ و باغ رنگین
چون اشتر بختی قدم زن / بیرون گذر ز چشم سوزن
با خار ز بره خوان تو نهادی / یکساله غذای خلق دادی
وز خاک دمیده سبزه تر / یعنی بره با تره مکرر
منع از تو بر اسپ ابلق انگیخت / میدان فلک پلنگ پوش ساخت
نوروز ز مارد سپید زرین / بگشاد در تو قماع مشکین

کردی نظر و شکستی ارباب / قاروره آبگینه بر آب
قاروره شکن طبیب آفاق / نعم الطبری مسافر طاق
برهان تو برده عیسوی کار / داء الثعلب ز فرق کهسار
آن گه سر کوه گشته زین روی / از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی / خالی ز سیاهش بر رخ نهادی
بالشت چمن باغ رخشان / از طره سرو جعد ریحان
سعی تو کند گهی تجمل / پر زر قراضه سفره گل
از بخشش تو سحاب اغبر / جلاب دهد بتحفه اعبر — عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار / هم نیزه نما و هم سنان دار
بر چهره شنبلیه جوش آب / نشره تو کنی ز زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد / از گمیطر شش جهات افتاد
شب آینه غسل زن بر آرد / تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ او — او ساکن تو تو در تک و پوی

محرم که شنیدهٔ معتکف دار — یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات برّست — نیلوفر وار عاشق تست

بستان تو محشر الطیورست — هم صوت طیور و نفخ صورست

بلبل به دعای تست شب خیز — خاکستر وام و آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت — طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی — صوفیچه کامی ماجرا جوی

شارک ز تو مطرب چمن گشت — هندوی چهار پاره زن گشت

در وصف نوای بهار چون قطر — خاقانی اند منطق الطیر

باز آمدن بتقریر خطاب آفتاب و تقریر شکایت خویش

خاقانی آتویی همه روز — بازیچه نمای مجلس افروز

کاهش طلایه بان رانی — کاهیش تو آرزوی نماری

هر خشک و تری که مشتعل ازست — کف پر زر و گل مشتعل ازست

چون با نظر تو همنشین گشت — پشمینهٔ او بریشمین گشت

سرد آبه وحشت زمانه — از زور تو گشت تابخانه

آیی و رشش نسیج بر تن — گاهی بدریچه که بر روزن

ور روزنش افکنی همه روز — سجادهٔ چارسوی زردوز

پس چون بمشبکش نهی سر — دامانش کنی پر اخچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک — از خاک بدیده برچینی پاک

آن روز که در نقاب باشی — آهش کند آسمان خراشی

تو خستهٔ ماتم خراسان — من بستهٔ ظلم شاه شروان

تو رانده آن طرف بوسواس — کان مولد تست

من آفت زاده بود غمناک — دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده — دو زرد رخ و دو شب کشیده

از گرد ره روزگار ریمن / من با تو گله کنم تو با من

پنهان کن تن و دلم ز اندوه / تیزین چاهست و آهنین کوه

چون چاه خزانه دار زر پاش / چون کوه شنیده راز کو فاش

زین اعمی سیر و اعجمی ساز / نشنود و نه سرگذشت اسرا

ذکر سفر خویش هنگامی که از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا اسیر دوران / برهاند ز شهربند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش / بر لاشه عزم لاشی خویش

از شط وبال بحر شروان / جستم ز عراق مقصد جان

آن بحر سیه بجای ماندم / زان سوی سفید رود راندم

صفت نعمت الوان قهستان عراق

دیدم بمثال قهستان / هر نعمت ولایت کهستان

خاکش بنسیم توتیا بخش / سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش / هر سال چهار نو بهارش

مرزی چو کیاستان گلستان / شکرزار و نخلستان

خورستان ادو رخ نهاده / نیدستان ادو ضربه داده

آبستن نخل مست آزاد / با نطفه ابر و جرعه باد

بر خاک رهش بهر خرامان گل / بر آب رهش بهر کران پل

رضوان کده چمن برومند / مانده بکف زبانی خجند

غولان کمین گشای خونریز / غوغائی و رچنیف و شبخیز

نی نسخه

فصل در صفت قطاع الطریق

مقصد نه و حیله کاردانی / دیده نه و حیله دیده بانی

روز از ره سر حیل کرده / مهمان که هاپسل کرده

حیلتگه قصان قادر / تهمتگه قاصدان قاهر

بارا مروان دلیل گشته / پس ازین خلیل گشته
خوش خنده و زهرپاش مادام / ضحاک دهان اژدها کام
ناپخته ولی فسرده چون آب / چون خایه مرغ از آتش تاب
کژ چشم و چو بحر با خشم / لالی که چو کوه کر پی خشم
جاسوس و عسس همه زیرک / صد دست و هزار چشم هر یک
زینان همه ساکنان منکر / چون آب تر و چو آتش ابتر

فصل در صفت اهل صنعت و حرفت گوید

صباغانش بلا دریغ آ / بر چهره نشان نیک ناید ا
نعوذ دهان ساحری وش / دود افکن صد زبان چو آتش
خمارانش خیانت انگیز / شیطان سار و ملایک آمیز
طباخانش کشیده خنجر / هم خوان مسیح آدمی خور
زرادانش گلو بر خلق / گلگونه کشان ز خون خور خلق

ابدالانش حرام کاره / حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار / بوجهل دل و بلال دیدار
صد مضطرب بهر دو میلش / صد میل روان در آن فضیلش
بگذشتم ازین تباه کیشان / وز طارمشان درشت باشان

در تعریف قلعه که در دامن کهستان بود گوید

پیرامن آن بلاد محکم / دیدمش یکی فصیل محکم
گفتم که عراق نیل کی داشت / یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان / اینجاست نشسته‌گی نگهبان
بر حسب حصافت سبیلش / وز نور فضیل و رای میلش
الحق ز اضافت جهان دو / بحر عدن از دو قلعه کم نو
سیرش ز خیال دو سکش تر / ذوقش ز سرشک خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او / از طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآرد آدم / تجدید وضو بدو کند هم

دریای محیط پیشکارش / محتاج زکات چشمه‌سارش

در جنب فراخی کشادش / یا غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گنبد است از رنگ / مانندهٔ نخد است از تنگ

جیحون کم از اشک چشم اعمی / سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی و همای سیما / از مرتبه همعنان عنقا

چینه‌ش هوای نغز محرم / داود سماع باربد دم

بر سر خط شط او که خواهی / صداف بجای گوش ماهی

شصت افکن ماهیش سلیمان / ماهی خور او مسیح حیوان

هر لحظه بساحل از میانش / دندان فکنند ماهیانش

زان دندان بر گرفت افلاک / مر دندان اسب سنگ تریاک

مریخ چو حق ازو بکه زرد / زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بمعنی / نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر در آن شناور / زو یک یم و صد هزار کوثر

من لاشه راه ناگزیران / افکنده بدست سخره گیران

رفتم بشناه و غوطه خوردم / زان نیل وصیسین عبره کردم

رسیدن بشکارگاه سلطان و دشت مرغزار

پیش آمدم آن چراگهان / صحرای شکارگاه سلطان

با فسحت او بچشم وصاف / چون نقطهٔ قاف شده که قاف

گردون ببرش چو چنبری ژرف / چون حلقهٔ جزم بر سر حرف

از خیمه داران فضای اسکون / پیدا شده صد هزار گردون

تا بارگه قبله‌گاه مردان / میدان که صیدگاه سلطان

بر درگه او صد آسمان بیش / هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان و صد شاه / آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک به بوسه خط پاک / العبد نوشته بر سر خاک
ازکاوزمین آرمیده / ورنانش دوال برکشیده
پس ساخته زان دوال / بر اسپ فلک چیاصه تنگ
کان مرکب گرچه عرش سیر است / پالانی را ز همت اوست
می تافت سرای پرده از دور / چون در شب تیره شعله نور
آری است شب تیره هر چه نور است / نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبان را / بس دور ولیک غافلان را
چون آتش طور سوی موسی / نزدیک ولی رسیدنی نی
برگرد سرای پرده خاص / حلقه زده خاصگان اخلاص
خاصان همه در سرای پرده / از رشته جان نطاق کرده

خود درکمر

الکان

هر سکان آستان گرفته / از مقرعه جهان گرفته

فصل در صفت لشکر و سپاه پادشاه گوید

صفهای مبارزان مرتب / هر کوکبه صد هزار کوکب
شمع افکنان پاک بعضه / بر تیغ نوشته یا رب انصر
پرداخته از جهاد اصغر / پس تاخته زی جهاد اکبر
بنمود بحرف آتش آمیغ / تیغی چو زبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر / یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خرد نهاده بر سر / شمشیر چو جان گرفته در بر
بر مرکب مشتری شمایل / مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن بجسم آهن / صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دشمن تماشان / در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شریان طنابش / فلکه فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت رخشان / شاگرد غلام و خاص ایشان

فصل در صفت مقابر رضوان الله علیهم

رندان دیدم بهر خرابات / پی کورکنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک / سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه / دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان ز داو برده / اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده / دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده درگشاده / کونین بدو گرو نهاده
بر حکم زمانه فارغ الذات / از چنگ و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده / دل چون نارنج سرد کرده
وز زخم سپهر سینه کرده / چهره چو ترنج آبله خورده
زان حوض که آبروی جسته / دو دست ز آبروی شسته

تا دیو زمانه را شباتی / واداده ز برای او براتی
بر عالم مشرک از در شاه / برخوانده براءة من الله

تمثیل

من پیش چنین سران گردن / گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپایشان مست / چون خاک ببوی جرعه شان مست
بهر دل شان هم از دل خویش / گه میله دارد گه سبوکش
بر سفره خاصشان بهر باب / دو کاسه بدست همچو دولاب
که نامه برم لقب نهاده / صد پر چو کبوتران گشاده
گر چون خبر آوری نموده / ده پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر / در بام رقیب شان بهر در
از نزل نوا درا ما کن / در پایتی نموده لیکن
دل عتبه بارگاه میداشت / امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه / انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شناسست / تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمایید / در حضرت شه سخن سرایید

از چنگ وبال اگر رهیدم / در بارگه شرف رسیدم

تا از سر بارگاه امکان / دریابم دست بوس سلطان

میکشم و کس شفیق من نی / در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز گردان / افکنده پای شب نوردان

روزی وثاق پای مردی / می آمدم آفتاب زردی

در راه چو چشم باز کردم / بر خواجه بزرگ باز خوردم

با هشت جنان دو چارم / کان خواجه بر بلندارم

در رسیدن بخواجه بزرگ گوید

صدری متعینه ز اخلاق / عدلش به زبان ملک لایق

آن نقطه کل گشته مسلم / چون نقطه بر از سه بعد عالم

برده بخلاف رسم و عادت / سجاده ورای آن سیادت

از ظل ظلیل او برابر / ظلمات ثلثه گشته انور

جمشید ملک ز جمع آتش / صد آصف برخیا عیاش

چون دست کلیم های گلگوش / هارون وزیر گشته بارش

جعفر کرم و نظام بخشش / بل برد و لگام دار رخشش

سادات رکاب او گرفته / چتر شه دو جهان فرو گرفته

پیشش بردار و از سر شور / جمهور جهان ز چشم هور

چون موکب او فرود آید / بی من ز من این ندا برآید

مدح گفتن بر سبیل مخاطبه بخدمت ملک الوزرا

ای اشرف قدرگی فلک قدر / ای شرح صدرگی جهان صدر

حوت

ای عدل تو حرز پادشاهی / اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایه‌بان ایام / وای ثابت تو رخش اجرام

ای عکس تو مشتاق فکرت / وای رخش تو چارسوی فطرت

ای سرگره از تو عقد جان را / بل واسطه عقد آنجهان را

ای فر تو بر جهان فزونت / چون قرصه خور در آخرینت

معروف بعدل و فضل جاه تو / چون مفصل مع قرص خورشید

عشق اول حال بسته در تو / امر آخر کار بسته در تو

زان نکته اول آخرین حرف / زین نکته آخر اول این حرف

بر ضد مخالفان مذموم / در ملک تویی امام معصوم

نادیده فلک بهیچ دوران / جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود / خلعت همه خاص خلعت تو بود

کلک تو ثبات ملک حشمت / عدل تو برات [illegible]

دور از تو نصیبه هزاران / دولت ز تو چون فساد شیطان

اولاد تو از کمال پیشش / او تا د سرای آفرینش

این آل عقیم گشته فرزند / از نوزه است باز و درهم

هم ایشانند بعد از این آل / میراث خوران ملک لایزال

بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار خاقان

هر نظم که زین قبیل شنود / از اندیشه قلم قبول نبود

مکالمه و پرسیدن ملک الوزرا خاقانی را

چون نطق صدف گشای بگشاد / از درج زبانش بحرها زاد

دیدی که ز بحر در فشانده / این طرفه گر و بحار زاده

برداری از آن دو گوهر / یک دانه کردن دو پیکر

نطق و نفسش مسیحه نور / الحان بور و نوشش نوبر

بر کرد عیان چو کرد مرکز / ز مود سبک خطاب موجز

گفتا چه کسی و چیست نامت — اصلت ز کجا کجا مقامت

فصل

گفتم متقلّی سخندان — میلاد من از بلاد شروان

خرده چو خلیل عهد اول — فرزند درو دگری معطّل

بدر خار بلا گزیده آرام — انگشت خرد گزیده مادام

در بتکده هوا رسیده — برهم زده هر بتان که دیده

در بند نجوم جاه داده — پندار بی خطاب رانده

بس کرده بروی متبدّر — انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را زحالم — افکنده بدوزخ دو عالم

بس شمّه لطف برگذشته — وان دوزخ من ز آب گشته

بس ساخته از پی منازل — در وادی عشق کعبه اول

واخر ز برای قرب یزدان — فرزند خلیل کرده قربان

گفتا بعراق چون فتادی — زان ناحیه چون برون فتادی

فصل در معنی سؤال کردن ملک الوزرا جمالی

گفتم که در آن دیار پرشور — نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است — جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش — بالاش مظلّهای آتش

از ضعف چرخ و دست گردش — دو رخ زبر و چشم گردش

عاقل چکند سواد خضراش — آن شهر که دوزخست بالاش

فصل

گفتم سفر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق درکشیدم — از کنعان رسته مصر دیدم

می پویم تا جوار درگاه — بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن بنامم — تا راه دهد بیار کامم

کان یار که از چه معجزه آرد | دارد همه چون نهی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر
جایی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش گری که بر نگین است | خوانند ز موم راستین است
هر حقه که لعل در میان است | آنک مومش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

کای گشته هنوز ناتمامی | برگرد نه مرد این مقامی
چند از روش سخن فزودن | خود قبله راه خویش بودن
تا یکی جهل خودستایی است | لا اعلم عین روشنایی است
لاف است جگر شکاف شیران | یعنی است کلوخ بر دلیران
لافی که ز آدمی بر آید | آنکه انا رانی امنیت یادان
آنکو شجره ز آدم آرد | در چیت انا بنی ندارد

خود بین چه بوی برنگ و ناموس | کآخر خجلی شوی چو طاوس
طوطی که نهند پیش آیینش | غافل شود از نمایش خویش
خود گم کند از خود آشنایی | یابد شرف سخن سرایی

ملک الوزرا در دقیقه شناسی پادشاه گوید

اول سخنش ثنا پذیر است | کمتر ز رخش دقیقه گیر است
آن خلعه که فضل او نگارد | بر تو قدمی قدش نیارد
آن شربه که عدل داد حکمش | بر دو صله قدر آتش آمد
صغری تو و شاه جامع از علم | طفلی تو و شاه بالغ از حلم
نادیده و بساط شاه بهرام | پی گم کن و بارگاه بشناس
حجاب غیور کرد درگاه | تو باز طلب نمود ناگه
دیدی در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان بربند ز بیهدا	این لاف مزن بیان بیهدا
طفلی مکن بپیر معلمان باش	چون طفلان مهر بر زبان باش
خامه که زبان ببست گردد	در جنس دهان از آن فکند
نه بر تو زند زمانه خنده	در کاه شده و سنگ کرده
شمع است زبان کشیده در گاه	زین شمع کشیده سر نگهدار
این شمع ترا بقوت دین	بی غایله کن چو شمع چو بین
در دوزخ تن زبان بایست	مفتاح بهشت بی بایست
ماهی نهنگ معیم از آن گشت	کاول که براد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زان گشت	کان بکید زبانش از دهان گشت
بگذر هم ازین قدم که مستی	در بند زبان کوش و درستی
زین های نسیج خانه کن باز	هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته بر سر	هر عشر تخت را ز بر گیر

تاکی عجمی بدین همه روز	نیش عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد و بود کی ای	چون بچه شوی سوی عرب آی

جواب دادن خاقانی

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه روم کم از ره آورد	خاصه که دیار قحط پرورد
پرسند مجاوران حکیم	گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برات حرمان برم	از خواجه بزرگ صدر کیهان

جواب دادن ملک الوزرا خاقانی را و انگشتری خاص خود دادن

گفتا زره کدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد برگیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون نقش نوکشت خاتم من	چون خاتم چشم سوخته تن
کان بینی ازنگین چاه ذقن	گر گوهر جام دیده جمشید

منشیش جوان بر است هم او
از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین بر او نوشتست
تریاق کهین در او سرشتست

این مهر برغم دیو زین
میراث جم است مانده بر این

گر شهر تو قحط یافت سیدیش
زین خاتم کن ذخیره چو بیش

چون یافتی اینچنین نعیمی
برخیز و ذخیره را مکن گم

چون هفت زمین بر این اساس کم داشت
تو هوائی یکی زمین داشت

این مهر شناس نشره تن
وقفا بسیر بر تو مخزن و بیش

بر کوشه او برغم اغیار
لاریب ولا ایاغ بنگار

بر نهم این از جان گرانی
نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان بطلب کردن شاه شروان بار دیگر

آخر چو بمن سپرد خاتم
چون خاتم تشت ساختم خم

کردم رکعات شکر چون بیش
راندم صلوات بر دو خویش

چون گشتم مستقیم طالع
بر تافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان
دوران شهر و سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من
افسون تب و طلسم زادن

این مهر بشهر مشتهر شد
خاقان بزرگ را خبر شد

چون پای قاصدی فرستاد
تهدید عذاب پادم داد

گفتا که رضای من ترا به
جمشید منم نگین مرا به

مهری که وجود است کهرست
محبوس عدم مدار بقرست

در دست توان نگین شاهی
خود خاتم آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشقبازی
چون خاتم از سرون ببازی

شاه سپرم و شام حیبی
بر آخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس رو بهاسم بردی
دستت جنب کراسه دردی

جواب دادن خاقانی و شاه شروان

گفتم شه ما بعدل پیداست / این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند / از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی / این گنبد اگنون نبودی
از عدل گشاده شد نگارا / خون بر درگل نه شیر خارا

علو کردن شاه شه وان طلب انگشتری

گفتا ز شکل بهاش حولی / شهریت دهم بها چه گویی
گفتم و قضیت چون فروشم / خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی / وز خود همه کیمیا فرستی

صفت خاتم

که که بصفا دمی در انگشت / بر سنده ماه گردی به
دریای معین که خضر دیدی / ز انگشت کمین من چکیدی
هر فضله که با خشم ادی / چرخش ز تو لعب نهادی

بدانم

گر خاتم کاش قطب بودی / خورشید فلک چه نمودی
تا اندمی بقوت ادی / از ضعف دلم ز زر زر دلی
که داشتی نهفته چون غنب / در عقد عمامه وین جیب
کاهیش ز بیم دیو مردم / در کنج وثاق کردمی گم

در طعنه حوادث و وقایع نسبت حاتم

تا دام که این نگینه بود / میداشتی ز خویشتن دور
سد خردم شکست می یافت / یاجوج خیال دست می تافت
دیوانم بجای ماه می برد / غول هوسم ز راه می برد
خصم بر طغیان همی راند / آزم به نگین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی / وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط رسمهای / نه پیش رهی نه بازپس جای
که بوده ام از نیاز مانی / بر خوان چنان مدح خوانی

گاهی چو گوزن وقت رفتن
فی خواری بان شبهت

که پیش در گوزن بسازی
چون افعی گشته خاک خواری

که وقت صبوح چند بادام
بدرقه و باز داده چون جام

رسم است که جام را طرب‌بخش
تا ماند پر تهی دهد باز

آخر دم اگر شکسته گردد
زین رد و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن
عارف تو بشکل جام بودن

فصل در معنی جمال و فر عقل

آخر شبی از ره تحیر
رفتیم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد
بس شد بدکان خود بهم برد

من کودک و او بپیر دقایق
من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست بدوش او نهاده
دستی بعصای شرع داده

من مانده و میشدم بگوشش
دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دوستیاری
برخاست طریق رستگاری

پیش آمد و پس بپیش تاریک
بگشاد ز چشم آب تاریک

در کیفیت دیدن حضرت خضر علیه السلام

شد گرد و برست خاکی زود
هر مجری کاب تیره را بود

هر شعشعه طبق جهان جلا یافت
گر زانکه طبق آسمان ضیا یافت

من چشم فراگشادم از نور
پروانه صبح دیدم از دور

دیدم نفحات صبح صادق
چون نکهت یار داده عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت
این خیمه طناب آتشین بافت

شد کحلیه فلک دم صبح
شد حلقه ماه خاتم صبح

بربانگ خروس و کوس درگاه
شد خرقه لمع سحرگاه

من غرابد فتوح کرده
پاشیده دل صبوح کرده

از یک صبح آن میرسیده
کادم حمل صباح دیده

در تعریف صبح کوید

چون سپه صبح بر آمد — خضر نبی از حرم در آمد

بگذارده فرض کرده مجلس — در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه وا کشیده — پنجاه چله بر آوریده

گشته ز قرش دوی تسم — دندانه باره سکندر

بر خاک سکندر آمده جم — تمکین نماز کرده با سم

صدر سر و عشق در گرفته — یکسر سر لطف بر گرفته

اندر برش از سر فضایل — هر جا کتب شده حمایل

کرده ز ردای عالم اعلم — باز افکن خرقه و بن جیب

فضل الله بر طراز جانی — نور الله رشته عمامه

در دست عصای سبز کانی — رکوه پر از آب زندگانی

پای افزار از نیاز کرده — در حضرت پای باز کرده

مرد ذکر الله اندرین راه — وارسته ز آفت سوا هند

خوش خلق چو مشک ختنی از حلم — پر مغز چو جوز هندی از علم

از شیب پر روی زعوانش — چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس ولی اجم — بر شاخ نه دست از آهنه روی

چون فستق سبز جامه نام — انداخته پوست همچو بادام

می یافت ز نرگس ابش — پر نایزهای سقف تابش

آورده هزار چیه پیدا — کان نیم هلال کرد گویا

چون دیده مرا چو غنچه بشکفت — دوشیره چو غنچه بکنان گفت

می داد بوقت سر خطابی — از نیم هلش شکفت تابی

در معنی شقه نمودن و ملاطفه کردن حضرت خضر علیه السلام

نزدیک من از سر ارادت — بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن توان دید — مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر — لؤلؤ ز لبان بخواند از بر
دردسر من سر زبانش — برد آن دم دردسر زبانش
تا دردسرم چو دید از دور — بفشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش — بودند فواکه و جوارش
تفاح من این دو گلعذارش — زین دو شده خوان من [illegible]
بود این دل من خرابه رنج — دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بکمترین اشارت — دیوار شکسته را عمارت
در پخت بحق من علی الرأس — صد مس شده طاس مس بطلاس
هر حرص مرا که طفل وش دید — چون غنچه گل گلوش بربید
هر کشتی آز من که دریافت — همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکه روی سیم سیما — بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق چو سپهر کرسی سر — بر خاک نهاده پیش او سر
میکردم با خود آن مدارا — تا پیشکش ارچه سازم او را
هم هاتف عقل و آدم آنگه — کان خاتم خواجه پیشکش ساز
بر جستم و خاتم آوریدم — بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدو خطر دید — حیران شده خیره تر در او دید
گفت این بتو از کجا فتاده — این خاتم جم ترا که داده
گفتم بعراق داشتم سر — با خواجه بزرگ خورد و پرور
زان بحر کرم پناه بخشید — این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا شکستگان هست [illegible] — تعریف چنین و بد خیال صدر
بس خاتم دیگر از کف او — جانم بزبان شکر بشکفت

گفتن خضر علیه السلام گوید که خاتم از کجا بدست آوردی

ای پیر مسافران والا / وای خادم خانقاه بالا
ای حافظ بر و بحر حکمت / وای خازن کوه کوه عصمت
در دستگهی تو طفل مزدور / کرسی داران مجلس طور
با مشعلهٔ نور رسته ز آفات / وادی سپران راه ظلمات
بر گوشهٔ قاف محمل تست / بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدنت ز آب حیات چیست / آخر غرض تو زین لعب چیست
گشا غرض من آن جهانیست / مقصود جزای جاودانیست
ما را چه غرض گشاید از تو / در کیسه [illegible] از تو
صد گنج روان قرین ما هم / از تو چه [illegible] ما هم
مردان که مجاز راهنمایند / از صانع [illegible] کوه و بینند
پیران سخن غرض برآنند / آزادن آز راند آنند
آزادن اینچنینی اهل فضل / از آزادی دو حرف اول

من دوش برای قلهٔ خاص / بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس نقش مردان / بر زاویه‌های کوه لبنان
از دولتشان نشسته جمعی / انسی همه شاه شمعی

فصل حکایت کردن خضر علیه السلام که در کوه لبنان بود دم و کسی شعر تو خواند در جمع اولیا

آن شاه خاص شمع مفرد / قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام نوشان / تریاک دهان زهر نوشان
مسکین لقبان شکین القاب / خالی ز خیال ناسر جنابی
از پاس و سپاس خلق رسته / وز شور و شر زمانه جسته
بر رسته و رسته از چه آز / بر جسته و جسته در که راز
صد عقده فرو مرا گرده / صد حج بحجاز باز کرده
دریا و سراب جیب و دامن / سیاره و ثابته دل و تن

طوبی نفشان ز تاک پیچی … بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بریده بخش … چون جامه زده هزار میخش
ششه انگ عیار آب و گلشان … دینار چهار دانگ دلشان
آهسته چو کوه زیر ژنده … تب لرزه بکوه در فکنده
اندر نفس وجود هر کس … چون زاغ گرسنه چار کرکس
در وجد ز بحر موج زن تر … بحر از پی شان بسجاده بر سر
چون کوس شکم تهی و که خیز … هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده [illegible] خنده آور … دیگی معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید … اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان نه زنده … خوردی پر خلق تا نخورده
نی چون آتش که هر کجا یافت … انگاه بزد که خود غذا یافت

فصل

زان طایفه شب روی چو شعری … بر کف گرفته تو شعری
کاتش بگروه در همی زد … زلزال بکوه در همی زد
این لرزه جد و جان همی ساخت … وان از سر حال پیر [illegible] همی تاخت
این ازرق خرقه چاک میزد … وان چرخ چه پیچه بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه … مجروح کنان مقنع ماه
من چاک زده عمامه در حال … انداخته طیلسان بقوال
گفتند که کیست این سخنران … گفتم که بعرصگاه شروان
خاقانی مدح خوانش خوانند … مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس … چنین است اسیر عالم حس
آنرا که چنین بود حدیثش … چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش … وای خضر بر او تو واعظش باش
من بهر رضای جمع آن سور … گرد تو کشیدم از ره دور

نصیحت کردن خضر علیه السلام خاقانی را

اکنون دل شمع یار کردان / آن گوش که دوست چار کردان

از شره گوش هر زمانی / بر حافظی سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است / بر چین که نثار فرق جان است

کانجا که بتان دهند بارت / نگریز از چنین بهارت

یا از پی شاهد نهانی / گوی انکه کنی نوایی

این حور وشان پرده فکر / پر بند و جوان و حامل بکر

یک یک ز درون حجره گوش / یک یک بنشان به حجله هوش

کاین عرس چو زر بپاش / از زه گیران دیو بهراس

بسیار بعشوه های بوسان / جان جوی بهای این عروسان

مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر حلقه هر مواعظ این است / کایام مدان که ایمن است

در سایهٔ این دو رنگ نخشن / همراهی این نهنگ مگزین

منگر چو به رنگ و بوی ایام / گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام

بر مرد صلاح حرب زیبست / گلگونه و غالیه زنان است

جانت شب و روز با غنواست / کین زنگی و آن سفید دیو است

طفلی تو که از سر دو رنگی / ترسانندت به روم و زنگی

وای انکه فلک دهد نویدش / وان دو رصد سیه سپیدش

زان این رصدان مقیم راهند / کز قافله باج غم خواهند

نتوان به رموز حق رسیدن / زین نقش سیه سفید دیدن

کانها که درین سیه سپیدند / نه کرم قرانند و کرم پیدند

یکرو نشر زد در عالم / این هفت هزار سال آدم

واین روزنه دلفریب ورا ست / فرزانه کشی یگانه سوز است

چون موی زنگیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

پس سؤال کردن خاقانی از حضرت خضر علیه السلام

چون کرد دلم بوعظها کرم — دل رنگ رزی شد از سر شرم

نارنجی و ناری از سر دست — بر چهره من نقاب بربست

پس شرم ز پیش برگرفتم — جستم ره دخل برگرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی — کین ششپی و فراز تا کی

جانها که جواهر قدیمند — در عرصه که امید و بیمند

زانسو برسل شدن توانند — یا در پل آتشین بمانند

وین عقل وران که نور تابند — از هفت رصد جواز یابند

بسته شود این دو جوهر تصور — از چار زبانی بون گبیر

از ششدر شش جهان توان رست — از پنج و پنج حس توان جست

این قلعه پست سنگگون چیست — وین چتر بلند نیلگون چیست

این دایره کی شنید آرای — وین نقطه چگونه گیرد از جای

زان سو بر خط استوا جهت — ساکن بسواد آن مکان گفت

چون زین سوی خط سکون آدمیست — گر زان سوی خط بود عجب نیست

زین سو رحم چهار مادر — بهرچه نزاید این سه گوهر

چون شاید عالم سبک پی — این نیمه جماد و آن دگر حی

جواب دادن خضر خاقانی را

مرشقه گرین عبار میرفت — صراف درون دوصد در افت

پس گفت که این چه دلنوازیست — کز پرده گریست نمودست

هیهات منوز بنده آهیست — چون نو قدمان معاملت انجاست

روکین نه سوال عارفانست — این خار ره مخالفانست

تعطیل نهال بی نوانست — بدعت ثمرات این نهالست

واکن

از شیوهٔ دین حدیث رانی ... بس چو سرجان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن ... نه فلسفه بل سفه نمودن
با نص حدیث و نظم قرآن ... یونانی زند حدیث یونان
هان سنگ تو شرع و درس آن ... دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین بدار جان را ... حکمت حکمت و تو ستان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج ... این قربان کرد بر سر گنج
بر گنج نبی کنند قربان ... قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با محمد اقتدا کرد ... نه بر سر گنج جان فدا کرد
خود خون مطهر چنان کس ... گلگونهٔ قد تبیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست ... خالی سبب سیاه‌حالیست
این خال سیاه از آن بهل الآن ... چون خال سفید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا ... پر سست مکن چو بوسینا

دل از

دل از سخن محمدی بند ... ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیدهٔ راه بین نداری ... قاید ز قریشی به از بخاری
بهر محل محققان را ... محراق زبان مجمره‌فان را
بردار کش از برای دین را ... لقابان سر برای دین را
یک روی به کعبه نه برآی ... شش روی مباش کعبتین وار
مپذیر درین کهن خرابات ... از نوقدمان دم خرافات
موهوم کلامشان نه مفهوم ... خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نوشته بر جای ... موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبده حباب پر هیچ ... شکلش بکمال و معنیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر ... رنگین ز دو روی تن ز سر
چون صورت بوسه در تمنی ... حالی خوش و هیچ حاصلی نی
اقلید سرای این بدست آر ... اقلیدس را بهانه مگذار

ز اقوال مخوفت چه زاید | ز اشکال مزخرفت چه آید
اقوال بعنکبوت بگذار | اشکال بعنکبوت بسپار
از بنده سه عنکبوت رست | گر توده حرام بایدش زیست
ره کلمات شرع واپرس | از رهروان بیان آن پرس
در پیش روان شرع کن درس | از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سوی دار حرب تازند | طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تعقل | زین نیلی بحر و آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره بار رستی
از عالم خاک بر کن پای | کو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چه جست کمان گروهه گردان | گل مهره اندر و گرفتار
بر مهره گل مپاز مردان | کاندر خشی است مهره گل

آنها

آنها که جهان قدیم دانند | زین تخته حرف بی نشانند

هم حضرت خضر علیه السلام
نسبه مایه

چون کرم قزت بباغ دنیا | در پرست ولی بریده بی نای
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند ز آن نشاید
هر که بکرم پر برآید ... | نی آن که زمان او بسر آید
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی پشه مانند | پرواز بسر کرکسان خند
چون کرکسی و چو جیفه لاشی | اینک بسوی گوشت مالی
چون کرکس طامعیت از آن بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت و لعنت کردن | بر تیر طمع تهمت خون
افسرده جهان چه پیرزن خر | از بسکه این عجوز بگریز

پیوند فزاده چون گزینی　　در بند عجوز چون نشینی

ای ماه فناست پند بیکم　　چون بلبل و نحل گوش گیرم

دم بسته قدم شکسته می‌مان　　چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر ره دی بباغ و کهسار　　بلبل گسست و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان　　خلوتگه خاص تو گریبان

می‌ساز ز سینه تا بجانه　　میکن ز جگر شراب خانه

از تف دل آتشی برافروز　　شهوات بر و چو شمع میسوز

چون برکنی آتشین گرم　　خورشید فسرده گردد از شرم

پس قصد کند بمفرش تو　　تا گرم شود با آتش تو

بر بند بدو قدر که سر دست　　این چار دریچه گرد در و دست

تا بو که سه غره که بالاست　　از حجرهٔ دست چپ کنی راست

یکچند برین سپس می‌باش　　تخمی بزمین صدق می‌پاش

تا دی ز ظلم درگذشتن　　خورشید مراد بار گشتن

با فصل ربیع جان سپیدن　　بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دانند　　دی ماه بدین صفت گذرانند

گر زخم ترا ز عالم دون　　دو نی دو سه بر کشیده گردون

گو رسته بن کبود دوش را　　این باطل گوی گیسه کش را

در خط چه شوی چو پشت زاران　　زین خط و طلسم با سه ماهان

گر بر جسد چهار چالاک　　چید آنچه بر آید از خاک

آنها که بفعل کار دانند　　چید آنچه ز چهار رو ستانند

این سال لقا بصد رسانند　　وان پیش سه چاره می‌نمانند

ای باقه تاج بی‌نیازان　　مپسند بر کلاه سه فرازان

در ورد سه از کلاه نرگس　　این بی‌کلهی کلاه تو بس

آن را که کلاه بیکلاهیست　　بر هر دو جهانش پادشاهیست

وارسته که بسر کلاه جای است | در دانش کلاه بی کلاهی است

تا کی ز سبحه و بردار خرقه | چند از ناخن خیر بکند دلا خرقه

خاکی صفتی حلقه ماند | بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مرده لات و عوشند | با او جبروت در بروشند

در میکده و قبله مهین شان | صد بکه سر که در حسن شان

بر جای همیران نشسته | ناموس همیران شکسته

از حرمگیان نوا گرفته | امحات بعنف وا گرفته

کمیر دو زبان چو مار پیسه | یکچشم و دورو چو باد ریسه

چون زاغ کشاده پر ولی بوم | چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت و دین چو بوم و طاوس | یکسر پر و پای سست و منحوس

ای شاه طغان کشور دل | طمع از نمک و نیال کمبل

محمود دم ناز نطق در بند | از مدحت سومنائی چند

بر در که هر خسیس مالی | چون کوس منال بی ملالی

میران ننه ز ابر شان | کلگونه و موی عاریت دان

هر دو به جزد کم از هیچ | این یکسر رنگ و آن دگر هیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور | جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران | جم مزدور است و دیو سلطان

هرگز در سفلگان مگرد اشت | از آتش و زرع آنچه داشت

هر کس که حریف عنکبوتست | با او اکنش او من البیوت

هر کو سوی جام ماکسان رفت | خالی شد و جام کم ز کم ما رفت

باشد بر کسان عالم | چون جرعه ماکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند | از منع و عطای خلق درماند

همچون مسکن تقاش شناس | کاو ول دق دارد و آخر آماس

نان ریزه سفره خسان چند | کف کفچه دیگ ماکسان چند

نان ریزه سفره خسان چند / کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسست حاجات / زان چون دم سگ کراست آفات
این نااهلان نه اهل کارند / سنگسار سزای سگسارند
به دانش بنهاد محضر شان / طوق دم سگ ز تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان / از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر و می فرود آی / چون شیر بغرت دم ملالکی
آنک آب طهور رفت لازم / از خاک مخنث مکن تیمم

خطاب بحضرت رسالت پناه صلی الله و علیه و آله و سلم

خاقانی را ستان اگر / در حرز نه پناهگاه محتاج
خاقانی زین سرای ترو / بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی بر ره دولت ابد نه / سر بر خط احمد واحد نه

از احمد و تا احد نبشتست / میمی بمیان حجاب معنی است
این میم جهان شمر چو برخاست / احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمد آویز
دست آویزی که امن عقبی است / جز فتراک محمدی نیست
لب هر که قاف را ببندد / گر میم محمدی بجنبند
لب موضع میم باشد اول / حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب بچه شود ز میم باشد / چون تحفه جان رسید ازمش
از حرمت آنکه میم وارست / لب دایره سخن که ازست
بر روضه فطرت جهان دار / آدم شکفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است و شاید / میوه ز پس شکوفه آید
این سوره جود و آیت حمد / پیش اب و جد اوست الحمد
آب کهبت خلیل و جد آدم / او بهتر از این و ملک ازان هم

بعد از همه آمدست ظاهر
سوره پس ابجد آمد آخر

ذکر معراج حضرت نبوی

چندان ازل ندیده یاری
بر پشت فلک چنین سواری

بر قبه قبه فلک رفت
تا قله قبه ملک رفت

بر شد بدمی ازین جبال
سوی فلکی هزار ساله

وصل

در زیر کشش مرکبی روان تن
گویای خموش و رام توسن

کره بده فحل آسمانها
پس فحل شده زداغ جانها

در مرتع قدسیان چریده
در مربط سدره آرمیده

پیش از آدم بکاخ رضوان
افکنده هزار سال دندان

پرورده و بر نهاده داغ عشق
رایض ریاضش نشسته با عشق

از حوض طهور آب خورده
بر خاک چنان فراخ گرده

نابوده برای لحم و شحم جان
بر آخر خشک اخشیجان

هم پیکرش از سلاله نور
هم پرچمش از کلاله حور

پیشانی او ناصیه فراهم
جوی می و جوی شیر باهم

جنی حرکات و آدمی روی
ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان ز مشک کرده
چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا
در برقع ابر شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده
دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک ضمیرش
ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش و نیز رخشان
لابل چو درفش خور درفشان

داده لقبش در آن منازل
مضمار صحیفه و دلدل

نه زرتش که در ره افکند بیم
نه سهم که راه را کند گم

نه از تیر شیر در رمیده
نه از شیر سپهر برکشیده

از جره عرشش همه راه — پیدا شده صورت نور ناگاه
بر پشت فلک چنین نهادی — بنشسته چنان ملک نژادی
کشتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال
وین کعبه که دور باد یارب — چشم بد ازین سوار مرکب
احمد بچنین براق میمون — زین دار الحرب آمده بیرون
ز اقلیم حدوث پر گرفته — راه ملکوت بر گرفته
بی پرده در آن منازل نور — با معتکفان بیت معمور
افروخته دولت صفیا را — آموخته عصمت انبیا را
بگذشت ز هفت شش ز یک یک — زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هشتم رسدش چو ار داده — پای از سر سدره در نهاده
بشتافته بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش و زو ره خواه — دو جهانش نقد داده در راه

از وادی قدس در کشیده — در کعبه جنت و در رسیده
رویت شده هدیه نزولش — طغرا شده آمن الرسولش
بشنیده نود هزار ارشاد — لا احصی آمده در عبارات
از ساقی منصف اندر آن شب — صد صفی اشنیده با لب
باز آمده در جهان لا باس — جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش — بل بوده ده صد و هزارش
اصحاب پیش و کم نیاید — کا عداد یقین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین — بل چار حد و کعبه دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت — معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی راهم از شب داج — در حضرت مصطفی است معراج
گر زین سخنان سحر کرد آر — حسان عرب شدی خبردار
بانگش نزدی ز عالم پاک — یا حسان العجم فدیناک

خطاب با آفتاب بوجه محمدت گوید

ای عیسی نو نشین جهان را / همخانهٔ عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله و سور / بر قبهٔ چرخ و قبهٔ نور

مانی بعرابیان اشتر / نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزهٔ آتشین بمالی / تا حلقهٔ آسمان بمالی

سهم تو کند ز چشم مردم / هم درد نهان و هم عسس کم

در دار سر ترکش زان گر زاد / تا نیزه ات خون او بریزد

با آنکه برهنگی گزینی / زر بفت دهی بهر که بینی

تا محرم کعبهٔ تعالی / آن به که برهنه تن بمالی

خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند

در صفت عالم کل یعنی دل گوید

آن کعبه که از سکون معاف است / او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود / آن وقت که وقت را عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان / نه گرد درش سیاه پیلان

راهش همه حجلهای ربان / بنشسته قریشیان بهر بان

زان حی کرم بعالم حی / طی کرده حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است / لیک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کف و دست و پای بالا / نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها / هم رود سموش آسمانها

هم روضه سرو ربیع او / هم حوض طهور منبع او

فارغ دل لختیانش در حال / از زنگ بهار و رنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او / وز نغز اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نام دانش / شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان / مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آب روی خود را / خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش / ارزن ده برج کوترانش
مانده همه ساکنانش مادام / در سعی و توقف و طواف احرام
چون دایره هرکجا روی صدر / هر روز شش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش / بیت الله اولین وجودش
آنکه ره کعبه شهنشاه / کوبچه عشق و بختی راه
خاقانی ازین قدم که هستی / در کعبه دل گریز و رستی
زین بام چو برکنند دهان را / جان بوسه زند بنه زبان را

ای اردو وثاق و مثقب پرده / زنو دو عروس جلوه کرده
والفجر دلیل رفعت تست / والشمس طراز خلعت تست
گرچه شتر دو عظیمی / هان تا نزنی دم قدیمی
تو محدثی سخن خراب است / از قطب چه پرسی ار چنین است
رخ زردی اگرچه روح پاکی / زردیست نشان ترسناکی
فردا چه زند مملکت دو / یزدان ست آن مملکت دو
هرچار مراد بخش جانها / دو محدث و دو قدیم زانها
هم کعبه و هم تو بی نظیرند / در شیب و فراز ناگزیرند
ز پشت فلک چو تو پسر داشت / نه ناف زمین چو تو پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم / جان وی تمامی کعبه دارم
آن کعبه که ام قبله شرع / منسوب تو باد غیر ازین فرع

هیچ افتد تا ای باده بردار / گر سر دلم شوی خبردار

از دور خط امانم آری / بس گوش سوی بیانم آری

گر سستی حال نمیتوانم / کاواز هنر تو لب ببندانم

چون دریا جوش کم نمایی / چون ماهی گوش برگشایی

از من سخنی تو در پذیری / شرحی کنم و هم بیاد گیری

چون آب ز برکنی پیامم / تا آتش آب خوشت خوانم

دست از سفر فلک بدار ای / یکره سفر زمین برآی

در تعریف سفر گوید

کرت از سفر خبر شمار کرد / جاه تو یکی هزار کرد

یک نه هزار از سفر شد / گر خانه سه گام پیشتر شد

بیدق چو گذشت شش خانه / فرزینی یافت جاودانه

قرآن سفر جهان گرفته / روح از سفر آسمان گرفته

قطره ز سفر شود به گوهر / گوهر بسفر شود بهادر

فصل در فضیلت زمین و مکان او

خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافت مهین است

از حق نظر رضا زمین است / پیرایه اصفیا زمین است

پرکار فلک چو واکشیدند / اول نقطه زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقطه کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدانست / فضلش خاص خاکیانست

آن صف که مقامران پاکند / در شهر شدند شحنه خاکند

خاکست امیر بر عناصر / خاکست امیر بر جواهر

خاکست محل فیض یزدان / خاک است محل رحل قرآن

کعبه که زعرشیان پناه ساخت / از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه دو روی پاکست / آن آینه را غلاف خاکست

روی سوی آن سرای پاکی | روی سوی این بساط خاکی
آتش بگریز آب خاکست | گهواره کاینات خاک است
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاک کاراست
رو عکده است چرخ و ارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی نهان یافت | کاقبال کاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف و نسبت | آثار نثار بر سرش بست
بس خاک که سر بشد ز افلاک | کارایش مصطفی است در خاک
این پیرزنانه چرخ گردان | است آفت جان رادمردان
نو کسری عدل ای ملک لی | چون پیرزنان چرخ تاکی
انکه نه فلک خراس نگشت | آتشکده دود و دود بگشت
بازی سوی دودکه چه تولی | مغ نیستی آتش ار چه جولی
یکره بجرم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

بر دست فلک بدولت خاک | چارم کشور ز هفت افلاک
از کشورها چهار دین به | زاعداد به از چهار دین
خورشید که مالک زمین است | دار الملک چهار دین است
چارم کتب است نص قرآن | چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریک کردن و عزیمت سوی خطه عراق

طوبی لک اگر کنی تجشم | زی روضه کشور چهارم
نه عقد فلک چنینه سازی | دو اسپه سوی عراق تازی
جز زعراق بر ندارد | آن تاخته کابروش تو دارد
او بر کیه دلی نهی را | آن تاخته شبانگهی را
خاکش همه خاک انجمنست | آبش همه آب زندگانیست
سرچ آب رخ تو هست خاکش | جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت — ور زادی شوم مزاجت
از علت آفتاب زردی — چون علت اصل خاک گردی
آتش همه کوکب است ثابت — سیاره مرکز تراب است
رو حیث فسرده جرم خاکش — زان ثابت شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهاد اصغر
بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش
معمور چو عرش تا ابد دان — مقدس چو جنان [illegible]
هم سبع شداد و ربع شدادم — بر بخته اوست صفر و آحاد
هم سبع شداد و سبعی اروی — هم ربع بهشت ربعی اروی
چینی رخ اختران عرق گیر — از فر عراقیان عرق گیر
خاکی که بمسندش برآید — ور سندسه مسندش آید
هر سحر حلال که دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از دم ملک — او آن شنوی که مرحبا بک

صفت و نعت لشکرگاه سلطان گوید

ای پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگه از پی نشان را — اصطرلاب آسمان را
پهنی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین — کشور زده کاف سلاطین
بر چیس رکاب و آسمان رخش — سلطان جهان ستان جان بخش
پیشانی الف ملک مقصود — از داغ محمد بن محمود
بر گوهر تاج او نوشته — با اعظم حرز مشک توشته
بر چوب سرایش ازل گیر — بنگاشته نحنت الخلد مرکی
چترش فلک المحیط خوانند — تختش متحمل عرش دانند
آوازه شده اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد بنیاد / این آیت کرسی ای فلک بین
طغراکش سپهر صولت آمد / ابروی عروس دولت آمد
قوس قزح نقشش فزود طغرا / زیر ابروی دوست چشم مینا
گردون بهمه ارب تحسینش / کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفتش نام دوالانش / نون والقلم است شکل طغراش
از نوک قلم بر افسر ماه / بنوشت که اعتصمت بالله
برلرزه صرع آسمان دید / از نوک قلمش بساخت تعوید
خوردم دل آسمان که میان / تعوید بونیس اوست سلطان
آورد به دست گوش آمیغ / خبات بر زیر سایه تیغ
کوسش پناه صبح برآن / شیر بیشه زپوست گرگ
خصم دیدی که روچکیدی / درمعرکه چون پلارک دی
زان خصم که اصل ما دشمنیست / کشتیش سپهر کند ما نیست

غرآن

تیغش شفر روان اعداست / طوبی ثمری که روضه سیماست
بحریست کفش که تیغش تیغ / بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بس است ماهی آری / بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند چو به تیر / کاکس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای پر / هر یک دو دهان دارد دم دگر
مانند نهنگ وقت تکش / پیکان دو شاخه بر حد ترکش
زان مقراضه بقد رهزن دون / برند قبای اطلس از خون
در نوک سنان برای نهان / دوزند از آن قبا کفنها
شش کند از سرها شاه / پنجه بر عنبر آسمانها
دارد درخشش دین نشانی / پرچم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین گذاشت / چون نخل مهندس است و بنا
گرد از تف تیغ آب ساختنش / آهنگ زوال مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب
سازند ز سنگ آب عناب

می‌سازد و بخت کعبه ور سان
دشمن به نحوست‌ها درآورد

می‌شارد و بخت کعبه ور سان
زان پاک سرمه بصر سان

دشمن به نحوست‌ها درآرد
آواز مخالفت برآورد

بینی که چراغ جان سارد
اندر خفقان فواق دارد

چون هندوق قطع خطه‌های آن است
ز هندوکان ز خیل احد است

کر دست به شرع هندوی زاد
اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندوی شد عدد نگونسار
چون هشت بحرب هندوی در

با هندوی او ز جمع اشرار
کشتست چو زنگی آدمی خوار

کشتی جان یکی اقلیم
از زخم چو آفتاب لیکی هم

کشتی عناد ز و بپکار
چون قوس قزح شده نگونسار

کشتی عباد ز و بپکباد
تا محشر شرب یقین باد

خاقانی اصحاب خاطر
زان بحر کشیده فیض خاطر

ابرار چه مجاور نوابات
مایه اشش همه ز رکات درایات

فصل

چون طلعت مشتری بدیدی
در خدمت شعریان رسیدی

بر بر فلکی نهی مکانش
وان فخر عماد شعریانش

از بهر عماد یافتی بر
واز فره فخر یافتی فر

آئی بطواف کعبه حین
یعنی از زمره فریقین

در ثنای عزه همدان گوید

بسته کمر آسمان بخدمت
در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی
دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت
دل شان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان وامنت
این خانه سایه پان که مست

از دانه قوت علم هر یک / لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خواند علم اسما / ناکرده فراش آدم آسا
بل من دراع ز حق شنیده / ما لا عین رأت ندیده
تا آبحیات شرع خورده / بر حرص ممات زمرده کرده
افتاده طبع شان ز طمع / همچون لب عندلیب در جمع
نی بی علم حق دهان‌ها / چون شمع و قلم شده حلی را
پیش و پس این کلک بر آن / کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کاخشم زمین اند / در سایه آفتاب دین اند
یعنی همه را ز مرتبه زین / از منصب مفتی عراقین

در ثنای امیر همدان
بطریق اجماع

دوازده دین احمد آمد / مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین / سلطان امیر کافی الدین
بر کافی خلق امام کافیست / فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت / فرق فرق افسر سری یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم / بل حاکم اهل آسمان هم
خود چشم بر اوست جاودانی / منشور قضای آسمانی
گردند ملایک از منش / کای قاضی هفت آسمانش
او نایب حق شده در آن کس / فرد القضای انجهانش
نقشش چو عمل مرصع صفت است / فتوی‌اش چو حکم چشم مقتضی است
الحق نحق اوست در همه باب / تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی این چنین رئیس است / ادریس که نیز جلیس است
ها کلکش امین آسمان است / امروز بر آسمان چنان است
خود خط بقای آنجهانی / زو یافت سجل جاودانی

کاتب خط حرزهای شانی / نپذیرد بی سجل کانی
خطهای ثواب اولیاهم / بی نقش سجل اوست مبهم
زو باد خطوط دین سجل دار / تا طی شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد / اندر زر عشق جان بنهاد
معمار اساس انبیا اوست / حمال امانت خدا اوست
شرعست اساس انبیا بی / عدلست امانت خدا بی
کافی که ز عدل بی نظیر است / با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد / عدلش مدد حیات او باد
گر هرچه بکارگاه دینیست / از عدل دراز عمر زینست
از بعد شش امام فرقدانست / گر زوی فرقد فرقدانست

در مدح مجد الدین ابوالقاسم غزنوی گوید

مجد الدین

مجد الدین ناصر شریعت / قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر / بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بنجاره دو شاخی / بیخ سغبهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک و فرمان / ویران کن سومنات خرذان
قزوین بهشت قدر از آن داشت / کاندر خود دیگر از جهان داشت
تا مولد این امام گشتست / آن در که یتیم بود دشتست
خاکدرش آسمان لقب داشت / وز همت لقبش جهان لقب داشت
مجد الدین قدوه امام شیخ / آن بحر طهور و طور شامخ
بوجعفر شحنه هدایت / سلطان ولایت ولایت
چون جعفر صادق الکلام است / صد جعفر برکشش غلامست
وعظش که حقایق مطلق است / آتش سوز آتشی است الحق
وان آتش تا گرفت آفاق / حراقه چرخ گشت احراق

وین از درش بلند نامی ‌ ‌ ‌ وز حافظ بو العلا تمامیست

در مدح امام الدین حافظ گوید

پیرایهٔ شرع امام حافظ ‌ ‌ ‌ تلقین ده اصمعی حافظ

در مدرسش از پی بیانی ‌ ‌ ‌ بو عمر کمینه عشرخوانی

جبریل امین بلوح ایمان ‌ ‌ ‌ بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس ترتیل ‌ ‌ ‌ طفل متعلم است جبریل

این قصه بجلد باز گشته ‌ ‌ ‌ حوران ز سر نثار گشته

کین حافظ کیست گفته رضوان ‌ ‌ ‌ بر بسته خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جایش ‌ ‌ ‌ شهر همدان قرارگاهش

با هم دو ازلی مواعظ ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفته پیوند ‌ ‌ ‌ با شسته نسخه‌اش وحی مانند

وین پایگه از پناه او یافت ‌ ‌ ‌ وز جاه علا، وین علو یافت

علاء دین علای ازهی ‌ ‌ ‌ کارش همه کار دین طرازی

هر جا که نه اوست حارس دین ‌ ‌ ‌ مدرس پس شمر مدارس دین

طغرای فلک فضایل آمد ‌ ‌ ‌ کو مدرسه دار طغرل آمد

آن قوت که اصل جان گوارست ‌ ‌ ‌ نان ریزه خوان ارزاق است

ختم فضلای فاخرست او ‌ ‌ ‌ زانگاه ثنا با آخرست او

هر چند با آخرست ذکرش ‌ ‌ ‌ فهرست مفاخرست ذکرش

او خواهد بود تا قیامت ‌ ‌ ‌ عنوان جراید کرامت

تا این طبقات را نشانند ‌ ‌ ‌ اسلام بقا برادرانند

منشور بقا بنام شان باد ‌ ‌ ‌ توقیع خرد کلام شان باد

خطاب آفتاب

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بسطری بهی بخت / هر ماه بچهره کشتی جنت

چون یافتی از عراق مطلب / سازی چهار بال مرکب

زین فلکی از هلال بغداد / در زین شوی و شوی بغداد

از بهر مبارکی منزل / این ورد تو بس که رب انزل

ای بر سر صفره برده شکر / بغداد طلب ز صفر بگذر

پیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد

بغداد تراست گنج پرزر / بر گنج نشین ز صفر بگذر

از صفر چه حاصلت بیاری / خر چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ داده است / پیشانی بخت از و گشاده است

تا کی بر شیر و گاو باشی / با هر دو بکار و گاو باشی

از شیر بصیحه ضرر آید / نه از گاو و اسد عنبر آید

بردار ز گاو و شیر پایت / بغداد طلب که اوست جایت

تریاک ده او است شکر او / چون چشم گوزن یافت آهو

شهری پس پی چو فکر دانا / دروی همه کاینات پیدا

چون عارض دوست در نکوئی / دروی همه آرزو که جوئی

با هم چو شب وصال از دات / با او که انس و جای لذات

چون فرضه که فضاش مسند / آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت ازلی باد / بغداد کنند نام بغداد

ارواح که بر درش کشیده / فردوس مهین بر او نوشته

پس چون بهشت بار خوردند / بغداد کهینش نام کردند

ارواح که بر درش کشیده / فردوس مهین بر او نوشته

آدم بدل جنان شمردش / چون شد بفرشتگان سپردش

در صفت دجله بغداد گوید

آن دجله در او برای آن است / کو غسل که فرشتگان است

دولاب کهین دجله چرخست / محراب مهین چرخ گرخست
قطریست ز کرخ چرخ معظم / قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند / زین روی همه سپید رویند
که سیمگری نماید آبش / که شیشه‌گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند / زو دردسر اسیران نشانند
گر شیشه کند حبابش شاید / شیشه زپی گلاب باید
گر روح ندیده‌ای مصور / آنک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد هم قرین است / خاتم خاتم نگین نگین است
از آذر و بهمن چون مسیحا / در سلسله رفته راهب آسا
با دست برو مروق آتش / که برگ نماد که گره سار
آن باد نگر بسطح او بر / بر جدول سیم شکل مسطر
بادارنه مهندسی بنیاد / زو شکل قلیدس ارچه ز آدم

دجله شده آبهاست یکسر / آماز عروس خرم و تر
از دست مشاطه رونده / بر چهره نگارها فکنده
آن شقه دلان که گرم تازند / مسکن هم از آب دجله سازند

در صفت زورق

زورق ز برش روان شتابان / چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آن / برگونه آسمان شتابان
چون قوس و قزح خمیده بر دام / آما نه بشکل او نگونسار
فرخ قوس که از بخاری / بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقه صالح از تن سر / ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده روندهٔ آسمان وار / بر طلق روان کیمیا وار
پشت و سر آن بلند آهنگ / چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید / صد بچه ز یک شکم بزاید

برراست

زورق عجبست و دجله ماهم | مهد عیسی و اشکم مریم
رود نیست که کوثرش غلام است | آبش سلسال و سلسبیل است
لابد که ز رشک او همه سال | شهد آب سلسل است سلسال
بغداد او بداد ورم نهاد است | کو گنج روان آسیاد است
بغداد خلیفه مکان است | جای خلفا که هست آن جنت

فصل

مهی حرم خلیفتانش | لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام | آنجا ز سرور و سور ایام
شد پی سواد اشراف | ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهد بانی دین | یعنی خلفای راشدین را

مدح خلفای آل عباس

مهی امرای آل عباس | با پیکر لطف و برقع ناس
جشم طلبان و خضر عادت | موران سلیمان حشم سیادت
در پرده دین قدم فشرده | رخت از رغبت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل | کیوان وشان مشتری
چون افسر دیده ور بکام آموز | چون اسکندر بکامت اندوز
در صدر شرف ملک آرای | در راه سخا لطف فزای
هر یک کسری بر اهل کسری | هر یک معنی نگاه معنی
هر یک دو کو افکنده در بر | بر دعوی ملک جو کشور
گیسو شده جفت و از بر این | زان جفت بجبهه شه سلاطین
پیوند گرفته شهر بیزد | پیچ شجره ز شاخ گیسو
وین یافته نخ و شاخ نکیره | زان نخ شریف شاخ تمکین
چون بگذری ز جناب آصف | آیی به گر جناب آصف

در صفت حرم خلیفه

پیش حرم خلیفهٔ الحق
دارای امم امام مطلق

از صف حواریان برآی
در صدر مسیح دین درآی

اینها صورند معنی آنک
اینها شعب‌اند معنی اینک

اینها همه بیدق‌اند و فرزین
آنک شه صدر داور دین

پیش پس پردهٔ جلالش
ارواح نظارهٔ جلالش

ترسم که چو یابی حضورش
حراقه صفت شوی ز نورش

در ساحت فرش از پی کام
آن پیش رو که از نوا حرام

جمشید ثواب گوش‌پشتی
خورشید ثواب پوش‌پشتی

یک خاتم او هزار جمشید
یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستین بوس
پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج
از چرخ زبانش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش
در گوش ندای انبیایش

هم جبههٔ بخت و هم لبانش
فرسودهٔ نعل مرکبانش

از بس که لبانش خاک بسود
وز خاک دهانش گوهرآلود

از بس که سران سلطنت جوی
مالنده در آستانش او روی

پیداست ز پیکر سلاطین
بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک‌اند در ره او
بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت
تشریف ز دست بوس او یافت

تا بوسه که آن خجسته دست است
قدر لب حوریان شکست است

این خواری از آن گهرفشان دست
بر سنگ سیاه و کعبه هم هست

او راست ز خاتمت جلالش
در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران مسیت
کاین چهار بالش او است

جز و لیت ز و فر نبوت
رکنی است ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو جست / آن کل که بپاس دین کند راست

سردان معالم یقین اوست / سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین / از آل عباس و آل یٰسین

زی خاک درش نفوس پاک / وا داده پیام کاظمه و نا

گردون ز سعادتی که بینیش / طشتی است برای آب دستش

وین دهر گروست رستکاری / استاده بپای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان / چون خایه میان طشت گردان

ما را ای خلیفه زین دو پایه / بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجاب است / چون قرآن عنبرین نقاب است

وانگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان بیش / عمزاده مصطفی چنان بیش

گر نه بشر این سهم ندارد / لا بل که فرشته هم ندارد

رو کرده

رو کرده دار ضرب نبی است / هر سکه که آن بنام او نیست

زان سکه که نام او برو یافت / پیشانی مشتری قمر یافت

وان سکه کزو گرفت مفخر / رو حسیت نقش حاصل زر

با زر ولا انچنانست هم آز / از حرمت مهر او نه از آز

پیدا است بمهر او شب تار / بر گردون صد هزار دینار

آنک بنگر نه از پس شام / زرهای خلیفه است اجرام

هر حرفی الضرب نسر ماهان / المقتفی آفرید یزدان

زین ظل خدائی این سر توست / خورشید نژاد یوسفی اوست

خورشید کند پادشاهی / در سایه سایه الهی

بر کوسه عرش مهد او باد / اقبال ولی عهد باد

آن تاج جستان تاج ده باد / وان ملک فروز روزبه باد

خاقانی از آن شده ثنا بس / در مدحت خاندان عباس

درغیبت شناسرای ایشان / درمانده بدابگاه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش / بغداد بود مقام خاصش

در ستایش شهر بغداد

فرخ عمری که رفت بر باد / در صحبت آب و خاک بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر / کو زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی انگار / کو عمر دوباره آورد باز
پیران خرد درو مجاور / قبه بکف اند و تخته بر در
یک قبه و صد هزار مشرب / یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتبی از و چو هشت باغست / هر یک چو سه غرفه دماغست
هم حفظ خیال و فکر انجاست / کین هر سه ازان سه غرفه

برخاست

در صفت علمای بغداد

دیناست کمینه چاکرانش / در دار الحکم داورانش

دولت

دولت ز محافل خموشش / نوکرده قباله قبولش
یاران سعید دست اسرار / اما چو بدر و طیلسان دار
هر یک رصدی بهفتین را / هر یک مددی سپاه دین را
طیان سرای این قلم سان / غضبان حصار کفر دم سان
آلوده زهر عضو طرف سر / بالوده گوش سر خاطر
بس خون ز رگ نیاز رانده / خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب چهار سر نهاده / ترتیب سفت پر دیده
صد چار ده عهد شان گهر بخش / هشتاد و دو شاخشان ثمر بخش
اندر کفشان ز بس گهرها / ز گشته تراشه قلمها
بس کرده ازان ز بوالهوس / زرکاری بر صحیفه دین
من یاری هم زبان و هم شمع / دارم بغداد آشنای آن جمع
بر سینه و بر دل پریشان / نقشی زدم از هوای ایشان

غیرت بردم چو بنگرد غیر / قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طره بر زن / نی بست خراب و قفل بر زن

زین قفل بشرف زغیرت و حسیم / زرفین دارست خصم بکم چشیم

برکن بنخست کنج را ساخت / انکه بر کنج قفل بر پرداخت

من قفل زدم بنخست برادر / بس کنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب بن ابو نصر یوسف الدمشقی برادر او فخر الدین

من ندیکر حیرتی و عشقی / فی حضرت یوسف الدمشقی

آن صدر مصدر جلالست / مستقبل حال او کمالست

دین رسته شد از سواد یدم / در کوکبه شهاب بونصر

بحری که زگوهر نظام است / بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان گوهر اوست / تا فخر الدین برادر اوست

ان

آخر

ابن العنب آب صرف سندست / کابن النحل انام سرح مالاست

صد جوی می است خلقش از بر / ابن النخلش از چه چو ادم

نامش بصحیفه نوشته / ابن العسل است بر گوشته

در مدح فخر الدین ذو المناقب گوید

براوج همم نهاد مسند / فخر الدین ذو المناقب احمد

آن شربت عشق کرده مستش / جلاب ملایک آبدستش

دین در بنه جهان عزیمت / انسش با نام تو غنیمت

انجم که چراغ آسمان اند / از ظل ضیا ضیاستانند

وانها که مناظر معیدند / در شرع مفید و مستفیدند

فردوس که از نظر نهانست / در منظر این مناظر است

نظاره جان سپرده فکر / چون چشم ستاره چوب دارد دکر

ازو دو چراغ سرمه در چشم / بسته چو چراغ خواب بر چشم

جان بخشم عز آن سرای
عز الدین صدر اشعری را

زانجمله مراست اگر گویی
عز الدین نام نام جویی

آن سابق و سالک معارج
بوالفضل محمد مفرج

کرده دل پاکش از سر نهم
دعوی برادری جانم

با جان من شکسته بسته
برخوان وداد نان شکسته

از فر ختم که روی بنمود
مقصود بجان او که او بود

جان من و او یک تنیست
زاده به مشیمه مشیت

الحق دو برادر یک پدر زاده
هر دو زیکی مشیمه زاده

در وصف کوفه و مدینه وغیره گوید

ای عور نمای خلعت گستر
احساد لشان جمع چرخ

باتو سه اساس روح محکم
از تو دو لباس در معلم

چون بگذری از فرای بغداد
کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اسب
یابی چهار جوی مشرب

بر عسکر آتشش ازین باد
طرسوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف
مجموع درو کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت
اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی
هم موعد نوح رفته در وی

جبریل درو ز مالک الملک
آورده خطاب اصنع الفلک

خاکش به کمینه فتح بابی
دریا رانده بهم سرابی

بومش ز میان آتش آب
داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل پرجوش
بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن گشته‌ام خم
از جوش جنان بهشت والا — آن خاک طهور از پی آب
وز نافه مشک صبح اذفر — سایی بصبا به فلک بر
زان غالیه ترکی سمای — در تربت بوتراب سایی
خود برسر خاکش از کرامات — تاتار همی رود تبارات
رضوان بد و عید اضحی و فطر — از خاک معطرش برد عطر
ارواح که چلسوی شعاعند — زان خاک کیای عطر آرند
خاکش چو نفس خوش شود تر — مهری بنهد آسمان بد و بر
مهرش چو برون تر از گرد — رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب و رحمت — زان خاک شغاف شافی نجحت
جنت رقمی ز تربت اوست — قبه اثری ز تربت اوست
در خاک نزار آتشش دان — بر خاک نزار آتشش خوان

چندانکه تو [illegible] است — آستین با قبای ناب است
زین روی مشک برای دون — گشت آهوی تبتی تشردن
زیراست که مرش چشم احمر — تبت غرلت و کوه پیگا
عطارانی که در جبا بسته — مشک از فرشک کوفه دا
زان نافه که آهو آورد — خاک اسدالله است بهتر
خاک این خاکست تز دکردان — به باشد به ز خوان آن جوان
آن خوان کثیف تیره ناکیست — واین خاک لطیف نور پاکیست
رضوانش سلاح دار در — غلمانش جنیبه دار بر در
افلاک فرو درفت اوست — وایام غلام شیفته اوست
چون کاه زکوه خیان بریدی — در روضه مرتضی رسیدی
آیی بهزار حالت وجد — با نجده شوق بر ره نجد
دانم که نباشی اعجمی باد — خوانی به نیاز چند ابجاد

بی رخصت کعبهٔ مقدس / آیی سوی وادی مقدس

فصل در صفت بادیه گوید

در عرصهٔ بادیه نهی پی / نه بادیه بل ریاض خود در وی

آن سندس خضر خضر بومش / از نخلچه نیمه سیم موشش

چون وادی ایمن از کرامت / همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشه مردها تا ابدیش / اندازهٔ طول عرض و پایش

از نور هزار حله بر وی / وز حور هزار جلوه در وی

از سبزه و آب کشته مشهود / در عرصهٔ خضر و درع داود

چون غنچه و دست گاه نو / با سهم و لنگ کرکستان گلستان

از سبزه چو عارض خطاآور / خاکش به لبان فستقی دور

روح الله ساخته بدانش / دارو کده ز سبز بانش

از بوی گیاهش خادم / خط سبز کند زهی عقاقیر

کشته ز پی بلای عاشق / شاخ خشکش درخت واق واق

هر خار از و به فضل گرما / صد مروحه از درخت خرما

تاثیر سمومش از غریزی / بر دل چو حرارت غریزی

تا هیچ گیا طپش از دور / پیوند کند درخت کافور

چون آتشینه برق زن / چون سایهٔ انگبین جوش ایش سرابش

ز آینه جان صفا گرفته / زان ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیاچه / حوت و سرطان مضبعش در

در صفت مصنع گوید

آن شربت برد کرم باران / یا آخر جان خشک یاران

آن جمع که تشنگان جان اند / جز بر که کوثرش نخواهند

نوشین چو دم صبوح خواران / مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد / خود مطهره داری آن رو کرد

ادریس و مسیح و چرخ مینو　　بگذاشته بر زیارت او

این دست نگار شهسواری　　وان وزره کشاده پیرداری

از شربت گنده ماست حاصل　　مستسقی را شفای عاجل

هرگز که شنید و دید در خواب　　کاستسقا را دوا بود آب

یکچند خضر بحیث و جویش　　استسقا داشت از درویش

آخر قرصی که از گلش زاد　　آن سده که خضر داشت بگشاد

گویی که زنس گشایش سند　　قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا و شتران اهل حاج گوید

این بطحا چون برنگ دیبا　　وان ناقه رونده زورق آسا

بر ناقه نگر گران راه　　بر پشت بنات نعش بین ماه

زین و داری کاه و پیکاه　　مه بر کوهان زنند خیمه راه

ناقه چو براق جم که سیر　　وان بانگ درای منطق الطیر

در وجد شده نفوس در حال　　زآواز درای بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است　　تاج سر تخت اردشیر است

فصل

بر خوان فلک صلا شنیدن　　از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر　　یا حی موذنان شبگیر

آواز مغنیان مناجات　　اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب　　و آواز حلی دوست در شب

گر طال لقائهم حریفان　　که صحبک الله از ظریفان

گه صرفه عاشق از پی یار　　گه عطفه دوست وقت دیدار

آن آه که تشنگی نوا کرد　　وان قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر　　دستان هزاره زن گه فجر

وانچه خوش است کبک در سیر　　آواز درای ناقه خوشتر

بانافه شنو که هاتف او / میگوید انت ناقة الله
هست کمینه ساربانش / تیراست کمینه شتر خوانش
زابریشم چنگ موی برده / نامیده مهار ناقه کرده
کرده ز پی بخت سرمست / با پاره و پا و باره در دست
هم ناخن خویش سر گرفته / هم رنگ ز دست برگرفته
ساقی مدو پا قرابه بر دوش / بس کشته سقای قربه بر دوش
در حنجره رانده صوت داود / کای وادی مکه صانک الله
آیی بجوارگاه احرام / میقات که خواص اسلام

فصل در صفت احرام گاه گوید

چون متعدمت از عراق آیند / میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار توانی / از مجتهد اش بخوانی
مبنی بنای عرش صف صف / استاده میان قاع صف صف

کروه پسته ملایک از پر / بر عالم سایبان اخضر
بر بسته مظله چون علامات / از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمایل از بر / بنهاده سران عماره از سر
لبیک عبارت بروشان / سبحانکما اشارة درویشان
چون فرخ انگشت صف ازرق / چون ناخن تن برهنه مانده
برخاسته یکسر از سر جان / چون خاستگان صور عریان
اند شاخ بماه دی تهی تر / اما ز بهار ترتب بهی تر
عریانی هست زیب مردان / عریان تیغ است روز میدان
برچهره شمع آسمان دار / جوهر ز برهنگیست پیدا
از حله برهنه آمد آدم / ایمان نیز برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه مجلد سر افراشت / مصحف ز غلاف ... بی

مردان بلباس پس دریابند — ور زیر لباس پس نیابند
کان آینه را که نو طرازند — از بیم تری غلاف سازند
زانجا چو عنان دل بپیچی — راه عرفات را بسیچی

در صفت عرفات و تزاحم خلق

آری به نیازگاه سعی — دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم رهنوردان — آن غایت کار نیکمردان
دهلیز سراچه الهی — دهلیز چه صدر پادشاهی
پردازش درونش است ناپاک — دامان اشتر و جیب ناپاک
این دار خلاف و نزد جدلان — آن شط امان و خط امان
خلق دو سرای حاضر آنجا — میعاد و معاد ظاهر آنجا
صف صف فقرای سینه جوی — از تعبیهم الله آب در جوی
دریوزه کنان خوان حق و آن — از ستی خواران دست و آن

در حسن

در حسن مرقع از سر سوز — فارغ ز لمع شب و روز
در حلق فکنده پیش قرآن — طوق ادب از زه گریبان
پا از سر جام شان بهنجام — حلقه فلک سگال ایام
چون موسی دیده تیغ آیات — از تیه شده بطور عادات
بنموده بخلق از ایکانی — ثعبان ز عصای سیرگامی
ورزاده گرامی کعب بسیل — رانده ره ابر توأمی سیل
هم قیصر روم سفره بر دوشان — هم میر حبش خلال فروشان
فارغ دلشان ز روی ساخت — زین روم و حبش که هست آن ساخت
با دینها دری گرفته — با حوران خواهری گرفته
وانکه نکشیده دست ما حبر — با با در خوانده خواهر
بوسی شکرین نداده الا — بر سنگ سیاه و مصحف پاک

فصل در صفت فقرا گوید

صف صف علمای شرع پیرای / در بوته شرع نقد پالای

رب ارحم با نفس سرشته / بنهاده بر نگین نوشته

بر جاده شرع تکیه جایی / چون رایت شرع پای بر جای

نقاد وهم بچشم افهام / نقاب فلک درست اوهام

بالای سپهر یافته راه / نقبه زن در خزانه ماه

صد درج جواهر آورده / در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین بفکرت تیز / تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات یافته نم / صد سیل بجوی شرع برده

در صفت عالمان گوید

صف صف زغزاة نصرت آثار / حرب الله گاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدان دین شان / وین کلمه جیوش مسلمین شان

سر داده و تاج بر نشانده / یا عبد الله باق خوانده

با نفس مهاجر از دل انصار / بود در دم و بود خانه کردار

از رنگ ضلال دل زدوده / بر تخت ضلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم بود / نور از اثر سجود مشهور

رایتهاشان سیاه و پر نور / منصور چو کعبه ملک منصور

دل صلح و قتال موسی آسا / گاهی رحما گهی اشدا

شمشیر معاملت زدوده / پس بر محک آزموده

مینی و منی ز حج بس از جنس / گرد عرفات جنی و انس

در صفت غازیان

پس سپر کوه رحمت آلی / از قبه عهد آشنایی

آدم به سرش فرو رفته / طاق آمده جفت بار رفته

جودی همه پامال طواف / العبد نوشته کوه قاف

نه رز و بلندی از پی نور / وندانه شمع او چو طور

بر هر کمریش طور رفتست / سنگش ز صرف و سنگ حرفست

زان سر دو تمام شد عباداتست / بر فرد لفه است مرد گاهست

انجای اجابت دعاهاست / لجای اجابت از خطاهاست

صاحب نظران شعب پرده / از سنگش سنگ سرمه کرده

رضوان ارشش بدیده جسته / خاکش بنهر آب شسته

زانجا چو شده وطنه تمامت / راهست بمشعر الحرامت

انبوه ببینی حور و محشر / از مشعر جن و انس مشعر

در گوش تو آید از مسالک / آواز زوار و ملایک

یکران فلک میان مردان / مجمر دار و سپند گردان

سیمرغ گرفته بوی عنبر / چون طاوسان بغز و مجمر

زانجا سوی جمره در گشتی / از شعله عشق بر گشتی آه

مردم همه سنگ بار مینی / دیوان همه سنگسار مینی

روح ازلی قهر دشمنانش پس / غوغا ده بهناده در میانش

سنگی که زدستها بجسته / پیشانی هر یکی شکسته

هر سنگ در آن مبارک اوطان / چون بجشم شهاب رجم شیطان

فصل در صفت جبل الرحمه گوید

پیش ره ما سپس رحل نشان / مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام زنگ گلگون / سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل بود شبگیر / جز در بر او نکرد تعبیر

بر شکستی گواه نهاده / حق کرده مزید و باز داده

پا لبت دلم کبوتر آسا / قربانش کنی بساقت آنجا

ور تو بنهوی بریخ راجح / بدهیش به بست سعد زابح

وانکه ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه پیش گیری
از سنگ کسوف جانت آمنت | به بلد الامین امانت
سطر دو یمین ز حرز عالم | مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی | از سایه خاک بار رستی
چون نام مهین حق شمارش | او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله بسم مکه گویند
ابدال حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان نمکسار در خرامیش | درهای بهشت خرم بنامش
زان عرش بلند نام گشتست | کین نام چنین و نوشتست
کرسی الشرف این نقش طارم | چون گنبد گل بدر دارا هم
در سنبله فلک رسد اس | بل قطب فلک شود
همچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن جهان نور

تازه شود ار چهار ضد او | این هفت نزار پیاله میعاد
افتاده شود ز پشت این گوز | سنجاب بشد و حواصل روز
دانم که بهر کعبه پاک | مکه ز حوادث الی اک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز ساخت امن
مکه بمکانت آسمانست | کعبه بمحل قطب آنست
کعبه وطن اندرو گزین | بحری بجزیره آرمیده
گویی که بگنج سنگ پنهان | گنجی است نهاده آشکارا
عرشی که فلک بپای دارد | سر بر سر کعبه کعبه آرد
آن دار العز جان پاکان | وان مهبط لاامان دردناکان
از فضل نثار بر زمینش | جبریل شده نثار چینش
گردون پیش بطمع گوهر | چون غواصان شده نگونسر
پرداخته حوضها جهان را | در بار گشاده آسمان را

از یارب رهروان یکایک | ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زراه عاشقانه | بام بهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی | افکنده ماه دام ماهی
از حلقهٔ ان صفر کشته آفاق | در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده | بر دی خط نسخ رانده
مردار پی اکعبه سانخ | آن طفل بود که کعبه ها زد
از جان ساری شمار کرده | بر گرد وی هفت بار گردش
پهنی چهار رکن کردان | در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

پهنی حجرش بلال کردار | بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ زر خلاصه درون | بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نور است در آن سیاه پنهان | چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طره جبهت حور | یا در حدقه حدیقه نور
یا در قرآن میانهٔ حرف | یا در شب تیر صورت برف
آن هندوی کمر سانخروزه | بر حلق چه داشش فخر کرده
حلقه ان همه در برش گرفته | بوسیده وی کشش شیفته
او را همه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانکه که زما در آن نهادند | هر جا ر بجهت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان | قایم پی سی ها بر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
پهنی نعلین عالم خاک | استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده | لب خشک و زبون درون فکنده

با صفوت زمزم مطهر / محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه / دندانه شده دهانهٔ چاه
یاری ده این حیات عالم / با دلو کشان چاه زمزم
گر دلو همی دریده گردد / یا گر رسنش بریده گردد
دلو فلک آوری بجایش / سازی رسن از نطاق ماهیش

صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین / آئی سوی ناودان زرین
صد موج تحیر آمد و کاست / بازیرش نم که ناودان است
رشحه قطرات بحر اخضر / پیش قطرات ناودان زر
بام فلکت بهر تمکین / محتاج بناودان زرین

صفت صفا و مروه

پس هم ز بیان سرگنی های / آری سوی مروه و صفا رای
از خاک صفا صفا پذیری / مروا ز جمال مروه گیری
بینی دو برادران همکوی / یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز ز فرق سر کشاده / از یک مادر دو گونه زاده

صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی / از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک است این / از دلو اثر فلک مست این
انجا بنشینی بمقام محمود / انجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی / گرد شط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل / سنگ سیهش بوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران / خاک حرمش بوسی از جان
هر کعبه چو منت از زمین بوس / یا بر مصحف زبر طاوس
چون سنگ سیاه راهی کنی بس / تندیشی ز آفت اذا الشمس

سوده نکنی بیش از این پای / پیشانی اگر کنی بدین سای
پیشانی کان بدین نورزد / نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زمان چاکر خواهی / گویا که نه ای آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا / یعنی لبش آشتیست گو با

مخاطبه کردن آفتاب

ای قطب مراد شیکمدان / گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم / در ناف زمین ز صلب آدم
ای اختر ثابت از تعظم / سطح زمی از تو چرخ هشتم
بیت المعمور با درت هست / بیت المقدس برادرت هست
هفت اعضا در زمین بیرونست / تا ذات تو معنی هیکل اوست
رگهای زمین بتست در کش / اما رگ جان او تویی بس
ذات که خشک سالی دین / چرب آخر چار سوی مسکین

بر آخرت ازلی امان را / بستند طویله کردمان را
آن خوش که روح در سرشتست / بر آخر تو طویله بهشت است
وان ناقه عقل فاقه پرورد / هم ز آخر تو همی خورد خورد
و هر ار چه عقیله کار است چنین / بر آخر تو علیقه کار است
بر آخره آخرت سبیل است / آخر سالار جبرئیل است
ای بعروس حجله بسته / در حجله چار سو نشسته
حوری به شمال عنبری پوش / شاهی به شمال و تاج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران / هم موضع اعتکاف داران
چرخ از نه بغرت استادی / بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف تو زمین نشیند / بحرین جواهرت ببیند
بل عرش چهار سو نمایست / هم زین دو چهار سو پیاست
ای جان فلک ز تو بیادی / بر جسم زمین چه استادی

خورد

افسوس که جای سرستانست — مرکوب نه در خور عماریست
دارند هاشمی شعاری — کز جامه ز نیسان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست — از دامن تو بر آسمان جست
گردون چو تراز دو آسیا دید — تو سنگ زری درو نهاده
گردون گل زرد از پی خورد — همچون گل سرخ نخل پرورد
آن زردی و نیشان از آنست — زان گل خورش ستارگانست
بهر تن شان بهر دم از تست — گلگونه روی شان هم از تست
گردستی حق از صواب دیدست — خاقانی از درم خریدست

در وصف کشف منازل

خاقانی از این کثیف منزل — دارد بتو روی خستهٔ دل
خواهد که رسد به بارگاهت — تا خاک زمین و خاک راهت
از اشک کند ترنج گرد آ — وز اشک کند چو دانه نار

از خدمت تست هیچ هنگام — که دال که الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم بر آرد — مرغ دل او سپه تو دارد
وردش همه آن بود سحرگاه — کای پیت الله عمرک الله
تا بر در حلم تست کارش — شد هندوی هندوی تو باشش
آن هندوی هندو چه حقهاست — یعنی حجر ترا غلامست
چون حلقه بگوش در کشیدن — زین داغ بروی بر کشیدن
چون لاله چو بنفشه زر گوی — شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست — آوازه و چشم هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود — هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت تنگست — هندوی تو فضل رومی از آن
بپذیر ثنای تو رسیده — زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش — زان بصر خود دست چشمش

وا داشته از این تاسف خویش
در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرتست این دل
چون کوزهٔ آب در کوزهٔ گل

گل گل خوی خون نشسته بر رخ
خط خط شکن او فتاده در رخ

پیچیده چنانکه از غم تاب
بر لب لب جوی شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو میداشت
لیک آمده و اندیش بگذاشت

چون بر دل او الم گره دید
بار دلش گشاده به دید

افکنده رضای این و آنش
بر پای وی فکنده گرانش

شد دست قضاش هیچ دامن
شد بند قدر طناب گردن

نه هیچ دل و داع بودش
نه برگ من استطاع بودش

مانند زمین نشسته و ماند
در حیف که عمر فرو ماند

در گریه بخنده میسراید
کز مرد زمن سفر کی آید

در صفت سواد کعبه

سوداش

سوداش بکعبتین چو داد است
نام تو چهار حرف سوداست

زاشکال مربعی گزیدست
کان شکل بصورت تو بودست

بر خاتم آهنین که میداشت
نام تو چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از سر و ساخت
بشکسته تو نگین جان سوخت

نام تو بر آن عیان نگین کرد
الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم تبه و بر
زان دکه نداشت زر

خاتم چه که نگینهاش نقدست
زر چه که هزار کانش نقدست

زاقبال تو خاتمی که او ساخت
از پاره آفتاب پرداخت

تا فر تو چشمها گشادش
زانگشتری که خضر دادش

می بوسه زند آرزو بست
بر دیده هر که دید رو بست

در دیده کند برای جا بست
نعل سم مرکبان است

تو قایم رقعهٔ زمینی
او قایم معنی آفرینی

در ستایش کعبه

نجمش همه قائم سخن خواند / بر نطع پرستش تو نشاند
هر چند که بر عوی راست است / از رقعه خاک دل آراست است
با مدح تو بیدقی فرو کرد / فرزین بند عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت / منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگر چه پر فسون اند / پیش تو پیاده آبنوس اند
می باز و سر دو دست صد گنج / شطرنج سخن درین شطرنج
در حجله هشت منزل او / ننشست کسی مقابل او
نو مازان ابیاری حق / رخ طرح نهاده هفت بیدق
محمود نشست غم بر او / کو پیل فکند عنصری را
لجلاج سخن بس کهن لطف / خاقانی اشناس بالقطع
دیوان شهان همی نگارد / بر دست صبا همی سپارد

این تحفه تو صبا بتو رساند / تو مانی اگر چه او نماند
تو دست نگار او برآری / تیمار یتیمکان بیاری
دانی تر و تازه اندر نهاد / از آتش و آب شان نگه دار
نگذار که دل شکسته مانند / زیرا که حلال زاده گانند
بر تو خلفان خاطر او / حرز تو تحفه خاطر او

فصل

چون حرف از سر خراسان / گر فضلا و نصبا آنست
جان در تب ربع ربع ویران / بد ساز چو کره گره سان
اندر گره شمشیر چو دولاب / تو بر تو فشانه چون سطرلاب
اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را سپر و تن
خود بی سر و بن چو شکل غربال / چون گندم اسیر چاه اغلال
چون باد که هیچ سایه بی آن / چون سایه که هیچ پایان

چون طرهٔ زلف یار پرساز — چون نیر بوی دوست غماز

چون غمزهٔ یار سحرکاره — همچون لب دوست رشوه‌خواره

فصل در عادت عادیان

هم عادت عادیان سراسر — در سر همه بادهای سرسر

شمع دلشان نشسته پیوست — زان باد که در دماغشان هست

آن نور چو شمع صبح بنشد — وان باد که دام عطسه بنشد

ایشان همه عطسه‌های شیطان — آن عطسه شگفت نیست زیشان

گر عطسهٔ آدمی ز خاک — عیسی صفت شدی ز دم پاک

سر داده بهوش شیرنوشان — سر کرده بگوش زردگوشان

بوذر لقبان بولهب خوی — رعنا صفتان راعنا گوی

زنهاده چو قفل بر ره کیسه — خاقانی اوفتاده بر در

این خرمنشان آدمی پوست — دشمن رویان اهرمن دوست

درگوش

فصل در صفت مقلدان حکما گوید و کذب ایشان

در گوش مقلدان حوال — داده خبری که بعد سی سال

سر رشته بسر اختران در — خنثی است به پیش بکران در

کاشفته شود جهان آب — یک نیمه ز باد و نیمه از آب

صاحب صفران خط افلاک — نابرده بسر مثلث خاک

آیند ز جنبش سمایی — در حد مثلث هوایی

زان سخت بخانهٔ ترازو — گر خاک شود چهار شش سو

وان حیف چو وقف حال‌ها شد — میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین سخن ترش شد — آن کان تو شد از آن ترش شد

این طعنه در پی عم او بست — کادریس پس از دم او بست

او زعم کسی که او سخن راند — حالی کذب المنجمون خواند

در جمله قشار عالم ارزشت — اجزای یمین فراهم ارزشت

در صفت سنگ چاه

سنگ تو اساس پشت ماهست / چاه تو پناه هفت درگاهست
سنگ تو ز صد هزار دوران / چشم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم / حاشا که ترا چاه خوانم
ارواح که آبدست جو شنده / روی از نم ماء و دهشت شویند
مرغان برت کنند زنده / مرغان چه که روشنان سایند
سکان تو ز اختران فزون باد / ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان / مرغانش کنند سنگباران
در زلزله دو نفخه صور / آگه ز چهار رکن تو دور
بزروده گشت زار حیوان / چار ارکانت چو چار ارکان

کاخ

المقالة الخامسة في وصف المدينة المقدسة ونعت سيد المرسلين بطريق مخاطبته الى الشمس وسمي

ای صیقل مصر آفرینش / آیینه یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب / گر یوسف دیده چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی / در ظل وسیت رسیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی / ده روزه بپیکر ماه برآیی
تازی بچهارگانه راهی / زی شهر خدا اگر گرایی
برماندت آب و خاک یثرب / از آب سیاه بحر مغرب
عباسی شب علم کند دست / بکند علم سفید تو شب
جلباب ترا فلک نیارد / کش ز تک سپید کینی برآرد

فصل در صفت مدینه و گلستان او

بنیاد مدینه سند دیباست / حیاها الله حیات جانهاست
چون روزی ارض شد مسلمان / دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل / کشتی ده نخل او سرافیل

نخلش بگلاب پروریده / آدم ز بهشتش آوریده

نخلش بعمود صبح مانند / چون نخل سحاب بند در بند

وان شاخ بر او ز خوشه‌اش دور / بشکافته طلع و توشده نور

صبح است دریده بادبانش / خورشید نموده از میانش

مریم بمسیح پاک زاده / خرماش بجای تحفه داده

وان دم که مسیح را رسیده / بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا / هر خوشه چو خوشه ثریا

خرما که ز نخلهاش زاده / نه بر طبق فلک نهاده

بر صورت نخلهاش حورا / از موم ببسته نخل خرما

فهرست بلاد عالمش دان / خضرای سواد اعظمش دان

هفت اختر اوش ز روی تعظیم / خوانند خدیو هفت اقلیم

رایت خور او عراق را دان / اخترکش خدمت خراسان

روم است ستانه روب جاش / چین است نثار چین آمش

ترکستان کرده‌اش نهاده / قسطنطنیش گزیده داده

هند و خزرش و حلقه در گوش / این قند ز دار و این قنک توش

مصر و حبش از خولشی او / با شام و حجاز خویشی او

آن مقصد مودج رسالت / وان مهبط موکب جلالت

بیت الشرف اختر شجارا / دار الکتب آیت وفا را

دهرش بجهان فرو نهاده / آن روضه جان در او نهاده

جز دیده کششن چه محوانش / آن جوهر نور در میانش

چون نقطه بی بسم الله اش / سه عالم علم در صفاتش

فصل در وصف حرم سبحانه

مهی حرم محمدی را / دیوانگه سپهر سرمدی را

او شمس خطیره مغرب خاک / نه حجره خاص او زنه افلاک

پیش دو خلیفه رخ نهفته / جوزا نگه بار شمس جفته

سر رشته یک نهاده یکتا / چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان / و آتش ز مسیح جاودان

آن از سبب فلک نشین است / وین بهر کمال بر زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر / سلطان همه پیمبران در او

در چرخ نگر که دخمه سایست / عیسی ز برش چو دخمه بایست

بشناس که فرق این و آن چیست / سلطان چه گشت و دخمه‌ها ان

این قبه ببار در شکر خواب / وان چار رسن بام او نگهبان

بر بام چهارمین نشستش / دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس / از سهم چه انت قلت للناس

بر چوب همی زند با و ا / یا ضامن امر ما اجبرنا

احمد بحق است شاه دینی / چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این فرو دست / وان شد بلند جا چه بودست

در قصر شهان چو بنگری سیر / نه حارس از برست و شه زیر

یک موی شه و هر دو عالم / کیخسرو پاسبان بلی کم

آخر نه تو شاه آخرانی / کیوان ز برت به پاسبانی

داند همه کس که هوشمند است / گر کیوان تا تو فرق چند است

انگور زد و کون سپهر آرد / گش‌های چنین کسی ندارد

دعوی که تست خوابگاهش / جان دار دی تست خاک راهش

از خاک حرم شوی که در چیس / پس نشسته که نی ز خاک پیش

نی چو تحنب نور تب اخضر / نور تو تحنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور / از مردم دیده بنگرید نور

دیده خنب است و او بضاعس / لا یدرکه البصر از پی چاست

عطری که ز گیسوانش بر خاست / تا مجمره اثیر شده راست

از مرقد او زمین بها یافت — زان لاجرم از زمین ابد یافت
گر عرش کند شتی ز زمینه — خاک تو ز خون آسمان به
زان که ز انقراض عالم — گر کین زمین رفتنی از هم
او زیر زمین برنج نغنود — کاسود کی زمین از او بود
منبع زمین است جرم که ساز — احمد کوه است رنج برداز
تا در شکم زمین تن اوست — کیمت زمین چو ناف آهوست
زان هند و موی باسمین تا کی — کافوری گشت عودی خاکی
با شمه گیسوانش در بر — کاو زمین آورید عنبر
شد بر تن ماهی من دار — از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجد — در پیچه زمین چگونه گنجد
بحر است بنر صدف در — قطبی است میانه صدف در
الیاس و خضر حظیره بانش — ادریس و مسیح خاد مانش

پش

چون خامه که نوشتن سین — پر نوش کنم بساط تیس
اول که سلام یاد کردی — بس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی به ایادی — این پایه مهتری نهادی
پایه است سخن که میشود نقل — تا دست سول و مهدی عقل
بس شرح دهی باز جانم — وین فصل برابی از زبانم

در نعت سغمبر و این صانف الوسح گوید

ای اعظم شاکمان مظفر — ای اکرم و جهنک ای مطهر
ای عشر عطای تو پکدم — صد ساله خراج دو عالم
ای خاک در تو مسیح اکبر — جان در ده صد هزار عاذر
ای دین تو صبح شب پرده — تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو بر گرفته — تقویم تعارض پر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات — چون خود است از شمار آموات

چون اصل طهارت بخور آنست / چون گوی یم بحر با طهورست
خطابه‌ی تو داده آنست / شهباز زان النعم کرکس
جانم سوی تست مرتبه جوی / مدحت خوانم ز تربیت گوی
از خامه چو مدح او طرازم / خواهم که ز دیده دوده سازم
دوده کنندم دبیر انجم / از دود چراغ چرخ چارم
چون خامه من ز دوده گرد / کیوان خواهد که دوده گردد
مدح تو بدست جان نویسم / بر ناصیه جهان نویسم
زان نور جهان ز نور خامی / هر صبح چو کاغذیست شامی
گفتم که بزر نویسم این نام / بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد / چون خون ز مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت / پس بر قلم این حروف بگذشت
ای کرده درین نشیمن کون عهد / سلطان قلم ترا ولی عهد

مه در پشت پیاده رفته / خور غاشیه تو بر گرفته
اول مه و میر بار یزدان / آخر شده بر دو خط سلطان
شاهی چو مه اسیر لشکر / گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر / جان پرور و تکیه جهان گیر
نه چون شه رفته سست و مضطر / بل گرسنه حمله کامران تر
چون عشق شاه نطق پرواز / نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول / سرهنگ تو آنچنانی سل
در ملک تو عقل بر دبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم / طغراکش حق خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت / جبریل بریده بارگاهت
از بهر تو می طرازد ایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز زرین

طرف کمر تو است جاوید — پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید

حق کرده برون ز کان بدستت — از زره و هم نعل اسپت

ان نعل که اسپ تو بینداخت — سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مریخی نمودست — آبستن روزه دار بودست

و آخر چو سلاله ظفر زاد — از خون عدوت روزه بگشاد

کوس تو چو صور بیگاه است — بر چرخ صدای لا اله است

زهره ز سرود در دو بگذشت — پیش حشمتت هندوی گشت

بود از سر لحن رشک داود — شد سبحه بکف ز رشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت — جز بهر نشست تو نپرداخت

کان ششدره‌اش که نحل سازد — خاص از پی تمکین طرازد

با این حالت ای ملک وش — طوبی حسنت و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض — رضوان جنبست و حور در حیض

خاک در تو که نور یابست — سیمی مه گرده آفتابست

بس فلک ترنجی از جاه — چون سیب دو نیم کرده ماه

انگشت تو گر قلم نسودست — مه را چو قلم سپر نمودست

شاهی ترا قلم چه بابست — شه را چه شمار در کتابست

هر گردن کز خط تو سر تافت — چون طوق طمع طوق آتشین یافت

در خانهٔ خصم تست مردم — بو یحیی شوی ام ملجم

در کاخ ولی تست عمدا — جبریل نکاح بند جوزا

تا چون گره نهادش داشت — از رشک بخود سلاب برداشت

تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست

تا ما در جان حرم گشادست — هرگز خلفی چو تو نزادست

آن نور شد این جهان فروز — در شش هزار سال و شش روز

آن نور بسته اند تا — این قبهٔ سپهر فرازینا

این قصه که بینه خرگه تست — خاقانی خاک درگه تست
خاقانی ابدست مردی — از خاک کهادمی تو کردی
از عادمی عادتش نهادی — در سوی نهاد آتش نهادی
از شیشه دره قبا برون جست — در پنجره قبا به پوست
در وصف تو سالک تمام است — خاقان ممالک تمام او
زان عرصه که بعد زو ذکر — ترکان سخن خرگه فکر
آن ترکانند خانه زادش — خاقانی ازان لقب نهادش
هر یک بحری چون صدف گهر — کو هر خاتون پرده فکر
سنگین دل از سنگین — تحسین طلب از جواز سیمین
از آن تمکین گران تر — زان آن سنگ بقا تر
بر کشور غیر ناگذشته — نه برده شده نه داشته
دانسته که شکریست شکر — تن داده به عشق تنگری

یکیک عجمی ولی لغت گوی — طمغاج شناس و بلغری گوی
بن بس گویا بروی هولی — نی نی گویان دست دینی
همچو در سواد خاطر — از آفت زن تم المقابر
اما نه چو هر چند بدکار — گردم روشان آدمی پ
چون مریم روزه دار غفرا — بی تهمت دیده مریم آسا
از شستی خاطر به نام — پوشیده به بوی حجله اندام
هر یک بر دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش — چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشته — بر جیحون بی قدم گذشته
با جمع عرب شده هم یک — کرده سوی قریش آهنگ
با لطف تو هر کرا پسندد — بر بندد عقد و عقد بندد
این طایفه خاص مرد تست — خاقانی بنده کرده تست

تو خشم کنی به پایمبری را — او خشم کند سخنوری را
خشم است بجز چه کشف در تو — اشعار بر او چو وحی بر تو
این شعر چو شعری ار بماند — نعت تو ز نقش بگذراند

خطاب بحضرت رسول الله صلعم

ای حامل وحی و قالب حلم — ای عامل عدل عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده — زو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم — قایم بدم تو ذات آدم
از نقطه نخست چون الف زاد — تاج سر او به آدم افتاد
ذات تو کند گر جهان آراست — چون نقطه که حلقه زره راست
عالی درجات کمال پیوند — صفای رسل دقیقه چند
سین بشست ای زردی معنی — یاسین خواندت اله تعنی

ای یک درج از جلالت من — تو نقش سماپیری یک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل آتشین هم — گلگونه ده ادیم آدم
ای عقل بدان نسیم نعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر جرم سهیل چون بتابد — زو جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که میخ نیست ترکش — از نعل ادیم تست رنگش
دیریست که جدی پوست کنده تخت — کیوان به بانقش هکند زنت
تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله — محراب سبحان درگه
چون میخ رسید اش اشمع — با عرش و کرسی و فرش شمع
این طارم مندرس مهدی — تصویر تو نقش در آوریدی
باشش همه زر نگار کردی — تو نقش همه در نثار کردی

برکرد خدا را و بکشتی / نقش شهد الله اش نوشتی
اول سر شعیا بریدی / پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل / پای همه برگرفتی از گل
بردی پی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروگشادی / خال مشکین بجا نهادی
آن پرده زیر زیر هر یک / کردی لوا رقم و مبارک
آن زنده خاکشان هم ابجا / گشت از تو قطره زو مطرا
آدم ز حران جسم مرزرد / چون لاله ز ژاله در خور برد
از تو اثر ربیع برده / بر جرم خودت شفیع کرده
ادریس رسپ چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو تجربه باز خورده / لاحی ورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او برو فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته / آتش خوار در تو کشته
خضر از تو شراب درکشیده / الیاس بجرعه رسیده
داود مغنی درس تو / هم صاحب حبس و شکر تو
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت / پرورده لطف جان خاصت
قدر تو کبوتریست پران / کو نامه برد بعالم جان
هر که نشیمنش نیاید / بر چرخ فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک ز ارزنست / کو دانه آن کبوتر است
پروین نکرانه زین میانست / ارزن و ارزیست دانه دانست
کیوان ز نهیب تست بادام / در مانده هنبرس و برسام
رای دل او نماند بر جای / سرپای و انگمی و ال آری

بر چین ز سهم تست خیره
بر دیده ثعاب ز آب تیره

هم دست تو گسسته نفاسش
پیکان تو بر کشاده آتش

بهرام همی کشد به بدت
ضیق النفس از خشم گسست

می خواند که دم بر آرد
چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش زبد است
کان سرخی تشنگی کمندست

خورشید ز شمع او سر آرست
صفرا زده و صرع دار است

که گه که نه از تو جاه دارد
رو بیش تحتی سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار
اندر تب ربع می طپد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست
گر لرزه فشاذ خمارست

تیر از دم تست حجله آلود
از نکته تو سکته یا خود

فالج دارد سر بنانش
ضفدع دارد بن بنانش

بیماری دق که ماه دارد
از بیت چو تو شاه دارد

هر شب سیفت حال دارند
صحت ز در تو فال دارند

در پیش تو ای طبیب عالم
هاون کو بی است پور مریم

از کفه تست بر عقاقیر
بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل تست
قاروره به دست بر در تست

با آنچه رها شد از زکامت
اما پس مه از بهیت

بیمار نیاز ز ابر دم
داروی دهی و سپید با هم

بر فرق دو کون ده دکان
دارو کده تو گنج قرآن

آمد شده جبرئیل از آنست
کو مغز کشش کوب آن دکانست

تا بگشادی در بیان را
جلاب تقار سپید جان را

جلاب ستاره بر گشته
از باد نهیب سرد گشته

آن هر دو ستاره جنیب هر دو
وندان دو دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت تست
بر راه مجره پر بهمن رست

تا لطف تو شربت ساز جانهاست — از آتش و تاب صفره برخاست

جان دار وی خلق شد زبانت — تریاک مبین کمین بنانت

انفاس تو از نسیم دلکش — صفرا ببرد ز روی آتش

برداید لطف از سر حس — رنگ یرقان خشم برکش

بر لقمه تا گوارد دنیا — اخلاق تو بس گوارشی ها

تا تشنه دلان چو طفل بی شیر — خلقت همه شیر با طباشیر

از بیم سخن بماند باز — خاقانی از علت آز

خطاب بذات معدن تقدس رسول کونین

ای سبحه انبیا بنانت — محراب ملایک آستانت

قارون شده از عطاه عیسی — هارون شده در سرات موسی

در حسن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایه است مشکاره — عیسی طفلیست شیرخواره

از نی

ز آتش ز درخت واخریدی — گر حمله ز میانش ندیدی

یکموی تو داشت عیسی فرد — زان عجز د صلیب اختران کرد

گر سهم تو دیده بود حیران — پران فلک ز بام صبیان

ای عالم پیر طفل ایدار — چون پیره زنی تر اپرستار

خاقانی از بیم فتنه ها نان — از پنجه این عجوز بربان

کین غره گشت آفت آبجاست — طوفان شور پیره زن جاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی اغلام خود دان

تا غاشیه تو داشت عشقش — از غاشیه تو سعد نقشش

از غاشیه تو تاج دارست — در تا جوری چو کوکنارست

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان تو زدوده

یک شمه ز بشارتت مظهر — هم کوه ردا و هم حلی ور

یک شمه که حامل امان بود — آدم ز زمین بهشت فرمود

این هندوی شمع سحر گستر / در دست قریشیان نکوتر
شمعم چو گرفت نور رایت / شد زیر رکابی شمایت
شمع است درفشان درافشان / نه شمع خطیب و شمع سلطان
منشور امارتم تو دادی / این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت / توام شده از سر امارت
با آنکه مراست آن امیری / سگبان تو باشم ار پذیری
سگبان چه کند تمیز و تاشم / سگ باشم اگر سگت نباشم

فصل در اخلاص و سگی آستان حضرت رسول الله

شاهی چو مرا سگی بباید / گر من بوم آن سگک نشاید
هستم سگکی ز جیب رسته / بر شاخ گلی هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر / زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بجودی کشیده در حل / پیش تو کشیده از سر دل

بر جبهت من چو در نشیند / داغ تو بشکل لا نشیند
بخشم سعادت جوان نهاده / از قرصه به کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی / بر در که تو به پاسبانی
نکنم دم لابه بر در کس / پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول ار نگانت / بستم بطویله سگانت
بخشم تو بود ولی عجب دان / گردون سگ بار نیم العبدان
احسنت شهی که مثل و مانان / تازی سگ تست با رسی جوان
چون صید کنم برای خانرا / نخجیرستان آسمان را
در جمع ملایک افتد آواز / کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم / زنده بدر شانت آرم
زین سان سگکی که صید آرد / گر بندی ریزیان ندارد
گر من بخشم تو هاک گردان / ور اتشیم تو خاک گردان

ابحر.

بفکن نظری برین سگ خویش
سگ کم مزن و مران ز پیش

گر در صف این فزون گذشت
سگ شد ولی و ولی سگی گشت

از دولت تو چه میشود کم
گر تو سگکی ولی شود هم

ای با تو چهار و پنج هم رتبت
گر من ششم شما سوم هفت

آخر سگکی اسیر و فرمان
کهف کرم ترا چه نقصان

گر جاه سگی بهم سگ راه
جبریل حسد برد برین جاه

آن شیردلان که لفظ آید
خاقانی اسگ تو آید

در اخلاص و یکجهتی خود با رسول صلی الله علیه و آله و سلم

تا عقل مرا بدرگهت خواند
تقدیر برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم
می آنک رسد که صحبت فالزم

تا فکر من از تو فکره اندوخت
شطرنج ثنای تو در آموخت

بر نعت مرا لعب و نیرنگ
بی مهره و کعبتین و ورنگ

قیومم داد همت پاک
با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو باخت
انگشتری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا
با حرص تو باخت جعبتها

چون سنت تست تا کی من
پر خرد ست پاکی من

چون طفل دگر برون خانم
سرمایکی آرزو ببازم

بسیار درین هوس گزیدم
با نفس جناجها کشیدم

بر دار قبل گرو بدعوی
از بس دو بنفس دهی

تعلیم بداد نفس غدار
پس گفت جناب با دسیدا

دین از کف من برایگان برد
سرمایه غر آن جهان برد

جانم ز فتنش مصطفی داد
نفس آنچه ببرد جمله وا داد

در استعانت جستن و خطاب برسول الله صلعم

ای قائمه تاج عنب
ای عاقله سراچه غیب

مجروح دلم قصاص هم از تست / غره شده ام خلاص هم از تست

بر من ستم ستاره بی صد گه / ای داور داوران علی الله

پرداخت فلک مرا بیک ره / ای شاه فلک غلام درگه

محنت زده ام ز ظلم اشرار / ای چاره دل خسته زنهار

خصم است مستمند اصحاب / ای همت تو شفیع خلق دریاب

دل در غم ظلم بر حبس / تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن / گر رد کند دم زمانه گو کن

با داغ تو از کیان بترسم / کس حیف که ز آسمان نترسم

آنکس که در فشانگاه ویران ماند / از جور دو مار کیان تافت

فصل

یکچند بدم شکسته دندان / از بهر دو نان بسنگ دندان

آخر چو دلم هوای تو جست / دندان من از هوای تو رست

آری تو بی احسن البرایا / رویند ز شاخ تو عطایا

ز اقبال تو ام بروی ظاهر / دندان جنه در آمد آخر

وین حرص مرا برخیت برجای / بر دندانی که بود نان خای

مهر براه طاعتم برد / در بارگهی قناعتم برد

آزادی باغ و بستانم کرد / خورسندی داغ جبهتم کرد

در وصف خرسندی گوید

خورسندی هست ملک خرم / خورسندی هست نقش خورسند

چندین بفسوس دیو مردم / شد هشت و دو سال عمر گم

بس چون بدر تو بار خوردم / پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجده سهو / دادم بشکست سجده لهو

چون دولت عقبی از در است / درگاه خدا همی باید جست

دولت ز در تو جست باید / وز در که این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید / در بحر کسی نمک نجوید
صبح از سوی غرب کی برآید / وز شرق هلال کی نماید
کار سب ز عقل دست شستن / در حد جنوب نعش جستن
جا با کمه هم از خط محال است / گفتن که سهیل در شمال است
بودم بسواد ناسپاسان / بر دست غرور ناشناسان
چون پایه وه کیان گرفته با دا / در جو به جنیل خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است / ترک طمع و فرنگ از آست
خضرای دمن بدادم از چنگ / کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاد بجیلها حلولم / افزود بقیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم / وز قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز اما / هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد / هم بر در دایگان گریزد

بازآمدم از برای تمکین / در پیش تو نهم روی چاکین

در حسب حال خود گوید

مرغی ام از نشیمن راز / در بند تو آمدم به آواز
خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفس عنایت تو
هر سو که برون شوم ستیزان / آهنگ سوی قفس گریزان
چون باز به قصد کین پرم / زین سینه کنم به سینه درم
چون نخجه ام ز زاغ آشیانی / از پهلوی گرگ طعمه خواری
بوم چو غراب نابسامان / انجیر خورم ز درخت خامان
آن که چو بچه کبوتر / روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی عمر کس نگویم / چون بها بهرار کس نجویم
چون شارک دست و عیش نکن / سر گرز بلخی برخند از من
چون بلبل اگرچه نغمه گویم / آزارش گر بکی بجویم

چون بوم خرابها گزینم — تا منظر تاک پای بینم
طاووس بر روضهٔ یقین را — سیمرغ غم و کوه قاف دین را
برخوان چو تو هشت سالک — گشتم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم سباشیر — گشت آنهمه استخوان طباشیر

فصل

جانم ز نوال خلق بس کرد — گر دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتم نه بی — زان لک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نمایی — گر طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فرقه دارند — قوتم ز پنیر و سرکه دارند
زان سرکه و زان پنیر طالک — خولی می شیر زاد خاطر
بشکفت که سرکه از می آید — ور شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم — از سرکه می از پنیر شیرم

بحرم بخورد چو کاردانان — خوان زر و خوان بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان — نه تخمهٔ من ز شبع الوان
چون آدم اگر کنم ز تقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر
بنوم برینهان بعشره — آبش خواری ز آب انگور
با دختر رز طلاق دادم — هم صحبت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد — گر رجعت او نیاورم یاد
انگور ز دو رتیش صحبت گیرد — فرزانه مجوس کی پذیرد

فصل

رفت آنکه بحبس معاشم — دیدی وز بان خود ور ناهم
امروز بیک زبان چو خنجر — آنکه همه زبان گوهر
زین پیش نه نام آنچنین بود — وصف تو بر دغش یا بود
اقبال تو بد نه طالع من — گر آهن من کشاد و غن

بیع

در نعت خر اسپ نیست باید | روغن گری از زبان من تن
طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برق و سراب در تن آلود
این نعت چراغ کاخ ز ایشند | روغن ز زبان من ستانند
گشتم به ثنات راست گفتار | چون آینه و محک بمعیار
مدح دگران من نپسندی | آینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ مدیح چند ناخوش | افکنده دهان من با آتش
در مدح تو ای جلال پیوند | انگشت دهنم بدر بیا کند
آن دم که نهان نه آشکار است | نه سبع و دو ملک صد هزار است
زین پیش زبان من بگشاید | بودی حسنا ز ثنای عالی
زان سوی دهان شکر بارم | تا غسل جنابتش برآرم

سوگند در اخلاص بحضرت

سوگند به بهشت خلد عالم | یعنی بکمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش | یعنی بحدیثت ای جهانبخش
سوگند بحر آتشین تف | یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماهی سخن ور | یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج و تارک ماه | یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق خلق آرا | یعنی بکمالت ای جهان آرا
سوگند بذات لیلة القدر | یعنی بعذارت ای فلک قدر
سوگند بعید عالم افروز | یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوگند بحبر زعفر پیوند | یعنی بمدیحت ای خداوند
گر با سخن از ضمیر زاید | خاقانی حرز زر اسیر آید
الا بخلاف تو در دین | نپسندم که کی ملایک آمین
الا که کند بحرمت تو | مدح رقبای دولت تو
ور جز تو بود جهان خدیوم | بس من ز آدم نزادیوم

الا که کند ثنای اصحاب | یا مدحت والدین و احباب
ور خرده رست سجده جایم | پس سر به لیل و العلایم
چون خاصه خدمت تو سائم | زی سیره و سر چون کرایم
دانی که دهد بزنده کانی | از خادم کعبه بیابانی
زی سایه خلق چون روم پیش | کاندر فرغم رسایه خویش
با دل ترنم نفس با تن | ترسم که عدوی شرع م شمن
جانم ز زمرد دست رنجور | از مهر کیا برستم از دور
چون بار گزیده ره شناسیم | عذر است گر از قلم هراسیم
آسیب نهان شیر دانم | از عین نوشته زان نهانم
دانم چه پرشع بیو فارا | چون کیرم برگ کند ما را
منحوس نهند اهل شروان | آری ستم نهفت نتوان

در وصف حضرت رسول الله صلعم

گویند گرش سعادتستی | سیلش سوی ما زیادتستی
چون نحل چرای ما گزیدی | چون نحل کیای ما چریدی
از صحبت خلق ما نخستی | از قوت شکران نخستی
جستی می صاف از عوانی | آلاه اغانی و عوانی
بودی نی حدوث اسراف | در بند سلاف همچو اسلاف
آخر چه همه کسان درین اسب | منحوس کسیت کاهل دفت
آخر نه چو ست فنه اوان | از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کمست دره دین | والا لی آن و شوخی این
کو باش نحوست آشیانش | نه بر ز بر همه است جایش
بومی که نزاد بیست صادق | آخر چه کم از خروس فاسق

در وصف حضرت رسول الله

ای وصف تو خلد خاطر من | چرب آخر روز آخر من

ای پیش نهاده من هوایت / دیباچه طبع من ثنایت

زانگه که سرشت فضل و ایمن / با فضل ثنا تهنیت من

روزی که رسید اجل فرازم / زان طیب حنوط خویش سازم

مردان یقین چو سر برازند / هم اجر و هم اجرا از تو دارند

من گرچه نه اهل آن کاهیم / رایت غرابت تو خواهم

بر عارضه که از دلم رست / تریاک شفا شفاعت تست

تایید تو باد دستگیرم / تلقین کن خاطر و ضمیرم

رایات ترا حلل سپنام / آیات ترا بدل سپنام

خیام لباس کار رو بات / معلم بطراز چار بارت

هرگز مبرا د ناصوابی / از خیمه دین تو طنابی

تا حشر که از رقت برپای / باد اسپر خیمه تو برجای

کعبه تو مقصد ربت باد / قرآن تو مورد شفا باد

دندانه قصر بارگاهت / دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار / فرمان تو خلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر / اقطاع دهان عالم پیر

اجرا کش لشکرت فلک باد / لشکر کش امت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واحوال هولاء البلاد خصوصا فی مدح جمال الدین محمد موصلی

ای دیده چرخ دیدبانت هم / طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس مشعب خضرا / زیور ده شش عروس غبرا

ای یکسر چشم و خفته نه / ای جمله زبان نگفته نه

باغ از تو بحلقها گرانبار / عنابی پوش فستقی دار

بر گنبد فستقی بهر ماه / عنابی کرد گیسه ماه

چون چرخ نطاق گذشته / زرین کمرش گریسته

خونین تو کنی همه در و دشت / از نشتر زر برین نگون طشت

چون باز نشتر بر آیی / خون از رگ نیزه بر گشایی

از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت / خاقانی طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سرباز / سر نعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم / سلطان چو خلیفه خضر هم

دانم سفر حجاز کردی / چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی / بر درگه شه سفر گرفتی

هم صحبت خویش را دهم زان / رخشان کردی چراغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال / چون قاف عراق جان اجلال

شد خاک عراق لعل کشت / شد عین عراق نعل زر خشت

نه عین عراق نعل وار است / بل عین عراق لعل بار است

وز خاک عراق در که گشتی / راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد / در عرصهٔ باغ داد بغداد

زینجا ز خلیفه یافتی دی / از خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی / بر چشمهٔ دجله پی نهادی

زان دست سزا ز چشمه آدست / دجله لقب یکی قبادست

زانجا بزمین کوفه راندی / بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار / بر کوهه جمزه ناوه رفتار

بر دشت عرق سکان گرفتی / احرام عراقیان گرفتی

فصل

در مکه چو سیم مکه بودی / یعنی همه تن نگر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی / گنج حرمان مدینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند / جز دولت سرمدی نه بیند

دیدی بعیان نور ما سین / در خط مدینه صورت سین

بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین نمود میانش

اکنون هم ازین قدم بکام / بر زن مدینه تا حد شام

فصل در خطاب با آفتاب بعنوان سلام

ای از حرکات تو حسن بحران / که با ملح وی که خراسان

ای ز آب و هوای خاک بابل / تب لرزه صرع کرده حاصل

[illegible] تو معمور شام است / جاذاروی تو قبول شام است

آخر چه فرو د خور و بالست / این گردش صد هزار سالست

برکن ز دو منح مغفت پرده / این قطب سپهر سالخورده

اینک خط موصل حد شام / قطب همه ی سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال نبود / چرخی که ترا وبال نبود

آن چرخ محیط بر دو گیتی است / وان قطب دوام هر دو گیتی است

خنده از فلک نهاد خاکش / وین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سپاس منتج جامعیت / در کشور شام صبح عیشت

دو جهان بسه حرف شام بر جا / بل هر دو ازان سه حرف بر جا

خاصه الفیست در میان جا / شین بر سر شصت میم در پای

همچون شه رنگ بسته زر نور / خلخال پای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت / بر چرخ عمود صبح افراشت

فرزند سعادت زمین و است / بل مادر احتشام دین است

خود صبح دویم که نور عامست / زدانه تاج شین شام است

زین قره صین بهر دین را / فخر است هم ششم زمین را

هر روز خلقی بر زادها تاک / از شیب فلک ششم چاک

جسمی است زمین شفت اندام / ناقص ع ست و شب و ایشام

شام از سر هر دو ان جانست / چون چرخ ز راه کهکشانست

شتو

در خدمت شام راه پیوست … چرخ از زره گنگ شان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش … نه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه است بادام … وانسی که نیز خرمن شام

فصل در وصف شام گوید

مصرا چه لطیف جایگاهست … از دانه اشت سامگاهست

کاهی که چو خوشه دانش داراست … وانسی که خلنده تر زخار است

آن دم اسن بچشم دین ور اهاد … خونابه زچشم دین ودین داد

خورشید بجنگ مصر ماست … چون خوشه نشان کشیده راست

مصری که شکسته اند ماش … حرفی شمر از شمار شاش

آن حرف که انتهای شام است … خود اول مصر روم شام است

ارزق شام در اقالیم … مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش موصل و شام

شام از

شام از دو جهان مثال دارد … با مصر چه اتصال دارد

هر دست تو زیر پای دانا … در موج زبیت همچو دریا

بر بیضه عدل شهریاری … در روضه فضل نو بهاری

تا زه بیقای تست عالم … ای عالم از فنا مسلم

کوه که سلامت است از نور … از جام حباب روشن معمور

خاصه زرخ مصر گشت پنهان … ور نقطه خار زخار خذلان

واین خال سیه که چهره بگرفت … گر شرع زبان کشید شگفت

بر مصر نقطه نهی مصر است … زیر نقطی نزار سهر است

شام است سفر که ملک … چنانکه سالکان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست … هم مشرب جان اصفیا اوست

شام از زینت ملک را ایش … موصل فلکی جهان گشایش

عرش است بعرصه حرم در … سدره است بساحت ارم در

مشاطه شده است آفتابش / گلگونه شده است نور تابش
گردون شده دایه کمالش / پرورده شش هزار سالش
تو گوهر کان لایزالی / یعنی که سلاله جلالی
از نقطهٔ آفتاب فرمان / اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد / در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را / وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو گوهر / تاج شرف چهار گوهر
حرصی که نه با عطاء یار است / خوار است چو خاک و خاک خوار است
تو داد چو خاک داده خاکی / خاکستر شده زر پاکی
آزی که بهمت تو پیوست / آیا جگرش چه سد با بست
حرصی که رسیده از تو بشتافت / یا رب معده اش چه سیفه یافت
کس نیست طبیب این معانی / آن سده و سیفهای دانی

هم کار عنقاء یتیم پرور / تاراج یتیم بحر گوهر
زینت نست بوالیتیمی / غارت چه کنی مهم یتیمی
کعبه ز وجود تو چه دیده است / از میوه جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست ناس / آینه بخدمت آل عباس
داشت ز زر بی شمارت / بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از مکان مکه / زرین کنی آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت / مکه تبعات از معان یافت
گر روم و خزر خراج خواهند / از خلج و هند باج خواهند
قیصر ره روم در نوردد / نوبت ز ران اسیر مکه گردد
می آید از نفس تو جهان جوی / داغ حبشی نهاده بر روی

در وصف کعبه و حجاج او

در طالع کعبه گاه تحریر
دیدند منجمان بتقدیر
کز جنبش سیروان گردون
در بیت حیات تیغ مسکون
شعری که بشام باز خوانند
روغن گر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت
پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب همه ز کیانش
کردند پرستش آستانش
این اختر از آسمان درآمد
پیدا نشد از آن سنور آید
آن شعری بخش مسعود
امروز تو ای بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری
در طالع کینه جو سعری
تو شعری موصل آسمان است
برهان نزول تو جهان است
گر شام ربی بکه لشکر
صحرای عرب کنی معسکر
جبر تو بزیر پر جبریل
گیرند نزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل منیخ
زرناد مبارزان مریخ

رو هین وارث سماک رامح
تیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور رو در اس گشته همسر
ترس ز رو از دهاش شکر
عدل تو سیاستی برانه
کاعرابی هال بار داند
با عدل تو آنچنان نه ذم
کز هال تو گشته دزد ملهم
اعرابی هال دزد محتاج
آید بخزینه داری حاج
گویند قبایل از سر حال
کاهل عرب احذروا من الهال
در باد به رانی ار کرامات
بحری بچهار جو مناجات
از حنظل سازی آبحیوان
روضه بشکافی از مغیلان
مصنوع سازی حوض کوثر
مربع کنی ز بهشت انور
کافور کنی سموم در وی
طوبی بسازی ز قوم در وی
میغ آفات سازی ازگل
رکمیش همه دانهای گوهر
سازی پی زینت روان تنها
در مرد لفه سمن تنها

از بهر کند ارجه اخضر   پل سازی ازنی معکر
از قوس قزح پلی بسازی   پس چارده طاق برفرازی
آینه نهی بطاق پل بر   برپایان مناره بکشند
چون چارده شود در آفاق   مشهور پل چارده طاق
چون چارده شود در آفاق   مشهور پل چارده طاق

فصل

آری در صاحب جهان دار   سدره صفت و عرش کردار
بل عرش ظلال رحمت اوست   بل سدره نهال نعمت اوست
موصل ملکیست از عجایب   بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سیوم خوان   صاحب نه که آدم دوم خوان
تخمیر چهل صباح دیده   تشریف یدالهش رسیده
آب و گلش از ولایت خاک   شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه   در نعت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه زند دم   بانگ آمد اسجدوا لآدم
چارم فلکست خاک موصل   خورشید و مسیح و صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت   آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح ویحک   صبح ابدی برآمد اینک
ایاکم والصلوة خیزند   در سجده صبحدم گریزند
سر بر زده زآسمان انعام   خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق از زمین شام است   شام اکنون صبح احتشام است
خورشید فلک موافقت کرد   از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق شام ملک احسان   رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام   بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل و کسری از وجودش   چتر ز جبریل بودش

هم افسر سرانست | هم صاحب صاحب افسرانست
زان هاتف اقیت رایش | گر گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جنابیست | از باران کفش حبابیست
با مهر دست نور فاشش | جم کیست جهان‌نمای جامش
خورشید که برترین مآلیست | از سایهٔ همتش خیالیست
جم پیش کسی چه پای دارد | کو دست جهان‌نمای دارد
هرچه از خط جام هاتفی جم | او از خط دست یادگاری هم
دست آیت ترجمان عقل است | جام آفت کاروان عقل است
آنکس که یکی نماند از شست | داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد | آن خون دلی که جام دارد
خود صورت جام چیست جز جام | کی جامع بخت چون بود خام
جامست وبال اهل همت | آنک ببیانش حرف علت

با هم که نهند سها و خورشید | با دست جمال او جام جمشید
گر در حرکش شود ازیابی | کم بوده عمر بازیابی
جمشید جمال را عیانست | فخر جم و آتش از جمالست
پیمی حرم رفیع قدرش | عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در نشسته | از سایهٔ سدره کله بسته
تکیه زده بر سر ملایک | چون متکین علی الارائک
احسانش و ال قحط و حرمان | ایوان بهشت عدن عدنان
جمع آمده بهر حرمت پاس | ادریس و مسیح و خضر و الیاس
جبریل کمینه میهمانش | فردوس کمینه نقل خوانش
بسته کمر آن چو حلقه در خم | کیخسرو و زال و سام و رستم
مرسوم خورش هزار درمان | چون حاتم و معن و سیف و نعمان
مستسقی جرعه و تعجیل | جیحون و فرات و دجله و نیل

با سنگ و گهر نگاه احسانش / جودی و حرمی و قاف شهلانش

او زی طلب آمده دمادم / دیو و ملک و پری و آدم

از صورت جسمی آمده پاک / ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور / خلد و سقر و زبانی و حور

استاده بصلح و عدل او هم / آب و گل و باد و نار عالم

از بهر سمند صدر انور / از طرّه بام و حلقه در

آویخته شخص نخل پستی / گر جودش کرده پیش دستی

عدلش ز ظلم درگرفته / جودش سر بخل برگرفته

زان رو که نخل را ابد جنت / کش صورت نخل بارستان جنت

آینده به پایمال داده دم / از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد / کاخش عرصات محشر آمد

گویی سحاب جودش اندر / سیلی است سحابش سیال در

تا بر کف او سپرد خلاق / گنج کرم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک نیا برق / در سیم قباد و گفت الحرق

او را بشنید وحی گمان برد / حلقش بطناب جود بفشرد

بر شاخ سنانش سر حسالی / بردار دیار لا ابالی

تا چرخ بنفشی است مولائش / یکچشمه چو پرگست اعدائش

آن سایه شهر افراز گوراست / از بهر نگون سپر اعداست

اعداش که ابتر از ابتر / چون چاه ذقن نگون نگوتر

تا قصد سواد دشمنش جنبت گرد / شادروان کرم بگسترد

بگرفت بخاک این جهان تا / شادروانش غبار آفات

پروانه که جوش فلک داد / گیلوان کات مطرا او داد

و آنچه از شجر بهشت برخاست / هم صاع سر سعادتش آراست

هر چه از مه و مهر سال بنهاد / از خاک نشسته باد برداد

کانکس که بچرخ جاه بخشد   نی از ده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای آنکه   زر زادم و گهر نیم ازنه
زین پس همه نور تاب چشم   صلب مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت   مه صلت و آفتاب خلعت
در خلعت اوست هر که در رفت   مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کز و تن ولی یافت   خورشید نسیج با دلی یافت
وان آنکه کله عطای او گشت   ماه آنکه قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی   ز اقبال بهائی و ندانی
ای آدم ازین خلف که داری   الحق پدری چه بختیاری
ای قرصه آفتاب چین خیز   در ظل جمال وی درآویز
زان خورشید کو کب افروز   خورشیدی کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی   بگشای زبان بترجمانی

تا پیش کمر بر او بپویی   شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت   خشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست   خود کعبه کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز تاب جاهش   کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند   اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملکشهش غلام است   چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی بآزمایش   آب کف و خاک دست و پایش
زان آب و گل ار صواب بینند   حق صد چو نظام آفرینند
در دین چو خلیل چشم باز است   زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نامش بطراز آن جهانی   کردند رقم خلیل ثانی
خود بر سر جبهت از سر قدر   نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است   در حضرت او دوات دار است

از دست دوات زرفشان بین … زر راد سلاخخانهٔ دین
چرخ افسر آفتاب بگداخت … حالی حلی دوات او ساخت

فصل

وان لوح و قلم کجا ازان است … محتاج دوات صدر والا
تریاک گرفت عالم دین … زان مهره که مار زرین
مست از قلم مهره دار گلکش … مست آتش مشکبار گلکش
هم جان نبرد ز مار زر فام … گر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش [illegible] دش … نی طرفه که آتشیت خوردش
مصر [illegible] خیش تر … چپیش لباس و سندسی کر
عیسی معده است یحیی اندام … اما رمضان خورست مادام
روزه خورد و ز زر دو روی … زین روی سرشتش بد کوی
بیمار مزاج و طفل حال است … گر روزه خورد برد حلال

صفرا دارد همه رگ و پی … سودای سیاه چون کند کی
آید سوی بحر تیره و شور … چون غواصان گهر ز سر غور
تا که به قعر جست گوهر … کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و پیچ در شکم نی … زاینده لعبتان معنی
می‌نالد و نیستش قراری … تا شد نگه زادن آری
ای در خط حکم تو خط پاک … پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان … شیطان نیارد شد مسلمان
از جود تو در جهان آیند … کان در سم ست همچو خورشید
گویند جمال معجزی ساخت … از موش و قح پلی بپرداخت
شکوه به بدر در لطافش … آنجا که هلالی است طاقش
بر عقبه راه بر کماری … بر کوه صفا و مروه آسی آری
بر گاه مصریان کسی باج … از فرق عزیز بفکنی تاج

حسن پرمان بتکه آری ‌ ‌ ‌ پیچ بلبسان بتکه کاری
آری بزمین که مشهور ‌ ‌ ‌ از سندستان در جهت گا فوز
بس گنج روان کسی نیز ‌ ‌ ‌ آیی ز بمکه تا مدینه
فرمای چشمها گشادن ‌ ‌ ‌ شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو روح پرس ‌ ‌ ‌ گردند درو گروه مهندس
گر وقف عمارت سلیمان ‌ ‌ ‌ بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا ‌ ‌ ‌ صف ملکان شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر ‌ ‌ ‌ آهک سازند کوه و گردر
از قلعهای کهکشان آرند ‌ ‌ ‌ باره ز ستاره بر که آرند
صد باره برآورند بهتر ‌ ‌ ‌ صد باره ز باره سکندر
حوران پی طیور جنات ‌ ‌ ‌ آرند درو قصور جنات
هرچه از طرب و سرور مبنی ‌ ‌ ‌ مقصور بران قصور مبنی

قورخانه

چون خانهٔ نحل یک پس یک ‌ ‌ ‌ نعمتکده‌ها همه به یک
قصری که به بام او طرازند ‌ ‌ ‌ دندانه‌اش از آفتاب سازند
در یکدم بی‌اساس عیسی ‌ ‌ ‌ سازند ز گل اساس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند ‌ ‌ ‌ خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدر درآیند ‌ ‌ ‌ بر چرخ نبردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش ‌ ‌ ‌ گاه از ره کهکشان برندش
چون از که و گل فراهم آمد ‌ ‌ ‌ بارهٔ فلک المحیط شامد
قصری چه قصر کنج گنج ‌ ‌ ‌ تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سپهر در میان ‌ ‌ ‌ استاده سران کلاه داری
شهری چه شهر داد بردار ‌ ‌ ‌ خواند ملکش محمد آباد
گردون بهنر نشیش خواند ‌ ‌ ‌ بل کشور ششمش خواند
پاکان که درو مقام سازند ‌ ‌ ‌ فخر البلداش نام سازند

جای

ابلیس چو دید این شتابت / کادم ز تو یافت این نیابت

در سجدهٔ آدم از دل و جان / می‌آیدت از خبرگویان

پس زان سوی قاف برکند جای / بس زد سر تو بپس ز جای

چون گشت که از تو پند / سقائی بکه برگزیند

پذرفت کند به نیم ساعت / آن را نه هزار سال طاعت

آوازه رود در نسل آدم / در چار رکن هر دو عالم

کابلیس ز کفر شد مجرد / در عهد جمال دین محمد

نامت بمحمدی وفا کرد / خود نام نکو بجا خط کرد

فصل در وصف جمال‌الدین محمد

از سورت معجز و کرامات / آموختی آیت مقامات

زان هرچه ز معجزات او جست / در عین کرامت تو پیداست

بر دعوت مصطفی برت / برهان آمد تکلم الدین

بر معجز قدرت ای قدر دست / امروز تکلم الحجر هست

با تاج رسل درخت یکجا / آمد بموافقت سوی غار

هر سو که خیام خرگه تست / طوبی همه سپال همرهتست

جمعی ز دو دست سید انس / سیراب شدند از یکی طاس

کردی همه خلق را ز یکدست / سیراب عطا درین نگون طشت

هنگام جهود چند گمراه / بشکافت بنان مصطفی ماه

قدر تو بر آسمان گذر یافت / از هیبتش آفتاب بشکافت

کیوان شرفا سماک قدرا / رضوان کنفا بهشت صدرا

در وصف تو زانچه وصف را هست / گفتار نماند مدح مانست

زان سوی ثنای تو سخن نیست / جا نیست که جای دم زدن نیست

اندیشه درین ثناست گمراه / زین بیش ثنا بود نه والله

ناگفته دعا نه و کدام / در خاتمتی که بش آرند

خاطر کنم آتشین حدیقه — از مدحت سید الطریقه

فصل

نوری که سواد آسمان است — از ظل ضیاء دین عمر خواست

هم شیخ شیوخ عمر استی — در نور رهی مصور استی

آن پیکر صدق و جان تحقیق — آن گوهر عشق و کان توفیق

خان کرم و خزانه ابر — خاص حرم و خلاصه سر

پاشنده گنج فقر عمر — صد گنج روان بمغزش اندر

جز اشک نشسته گرد نقشش — جز پست تخته های حلقش

آن لی گران اسبکروح — بر آب خضر سفینه نوح

ماهیست دلش زنده لیکن — از تف خسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفته روشنایی — از سینه عمرش بلی

مخدوم خواص روزگار است — سلطان مشایخ بخارا است

شبلی قدم و جنید فال است — سفیان سخن و فضیل حال است

تلقین ده درد بویزید است — تلقین ده علم بوسعید است

موصل بقای او نکو نام — فرمان ده خاوران بسطام

از خوف و رجا دلش چنانست — از منع و خور اندرو نشانست

هم خنده و هم سرشک بارد — گویی بنگال هند دارد

چشمش ره قوافل عجب — بیاع صدور شد زهی جب

بر سینه آتشش ز جواهر — بحریست و صدف زهی جواهر

گر ز آتش دل که از وی افتاد — بگداخت بسینه موج در داد

درگه کشش اشک چشم بند است — از جوهر سینه مضغات

سجاده ز عالم غبر برده — تا صومعه مسیح برده

افکنده نه از سفره نور — پیش بقای چپ معمور

کعبه است و حرم هم از درونش — مروه است و صفا سر درونش

شیخ حرم و مرید کعبه / اعلی الله المجید کعبه
آن نقش الف که نقش او سود / در حرف دوم نباشش افزود
در حلقهٔ دین زده عمر نام / پس عالم کعبه گشته مادام
در کوشش کعبه بیک درگام / کای عالم کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل / از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده / بر خاک مدینه زر فشانده
چون نور فروشده مجرد / در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و پیدا / برد امن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ پایش / از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ / او کرده بدست بوسش آهنگ
از حضرتش آب خضر خورده / وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته کهی حریم رحمان / خیر البشر است و حی یقظان

بس رقعه چو مشتری سعی قوس / از روضهٔ مصطفی بفردوس
زاد رس گرفته وقت رجعت / خرزی بکمال رفعت
آورده بتحفه نزد صاحب / صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش / احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان اوست / مثل افکن جان جاودان اوست
خاقانی مست زله خواهش / از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش / یارب بلقای او رسانش
وانگه چو داد این نقش جست / اندیشه کند که قالبش کیست
گویند ترا که عاشق چیست / زنده نفسی که گشته نیست
آزاد دلیست بندگی گوش / صوفی صفتی مشتری پوش
رومی سلبی ولیک محرم / زنگی طربی ولیک پرغم
سعی طلب آر لباس بگذر / دیبا پوشی زعنبه خوشتر

کان پیران کاسمان سرشتند — خرقه ز درون تنش پوشند

هر چند بنفشه صوفی آساست — این معنی صوفیان گل آراست

گردون کبود جامه زا چین — ضحاک فراج اژدها کین

خورشید نسیج پوش بنگر — جمشید سخای جدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف — پیرایه کنند زرد و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن — در حله سرخ و زرد پنهان

در قرآنی که حق گذارد — پنج آیت زر خلل نیارد

بر هر که غرور خیره گردد — زین نقطه طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش — گر صورت جامه بگذری پیش

کی دانی از این سخن حقیقت — خاقانی از این سخن چه حسبت

تو خال عروس این معانی — الا نقط مگس ندانی

ای تشنه چو آهن آتشین جان — بس در خشنی شده چو سوهان

جامکی

جامکی از سوی خشن دار — تا زخم نخورده خشن وار

یکزخم نخورد تمام محرو وش — پس جامه ز خم خورده میوش

افکنده خار ینبع آرشی — پس دولتی هزار ینبع سازی

یک ینبع هوا رشته بر کن — بس لاف هزار ینبع میزن

تا ینبع هوات سخت سست است — درع خرد تو شست سست است

زین درع که محجبت مشهود — یک درع هزار ینبع داود

فصل در وصف صوفیان گوید

صوفی طلبی برون ز رنگست — رنگ از خم آنجهان بیرنگست

صافی خم گرفته در دست — کین رنگ صفا که گیرم آراست

رنگی که نهاد صوفیان راست — از خمکدهای آنجهان راست

این رنگ ز عفرانی نساخت — لی مکی برنگ صوفیان بست

این عالم اگرچه منزل تست — وانیز سراچه دل تست

فرقت ننهند تا بیکدم — ننهی سه طلاق هر دو عالم
در مصر ترا عزیز الوان — تو بسته سال قحط کنعان
در کنعان آن تو یوسف تست — کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار — این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفاست گوهر او را — چه کفش چه تاج زر سر او را
بل تاج بهای کله از تاج — سرپاش کفش را ده پای
اکنون نه تو سر شناس پایی — نه کفش خری و نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند — ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال مگزین
منشین که زین سر نشین باش — که که چو کمر میان نشین باش
چون از تو یکی هزار باید — پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ابتدا در آیی — احمد نه که انتها سرایی

دانی که چه بندیست بیاش — نه بازپس و نه پیش که باش
شدنی که ز بهره وری نام — بندق نه که پیش و شوی هم
شه دقت عربی شکار باشد — بندق همه وقت خوار باشد
هم بندق تاش و زنجیر رها — پس شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بپوشی — تا دست قمارزنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور — چندان ز صفات خود شود دور
گر ماند خشک جان ما ساده — در عرض قبای تن نهاده
با هر که قماش بیشتر زد — بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شیشه گر و شود آمیخت — مفتاح نجات نام او ساخت
و آنکس که ز سر کلاه بردش — بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفات منیست — لافنده که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن — و آنگه بجهان نهنگ بودن

سرزاده است

چون سلخ کبود پوشی اسراست — گر رخ گهر درفشش پیداست
سر دفتر ای آن جهانی — آن که ز رشیخ باز دانی
در مجلس شیخ جای فرزو — در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم که آن ملک درآموخت — از شیخ شیوخ عمر آموخت
کین خلعه قدر صفات او راست — این واسطه عهد ذات او راست
عقل از پی وصف این سخن گشت — وصفش به ضمیر من گشت

در صفت رضی الدین خزاعی گوید

عکسی است همه ضمیر داعی — از فکر رضی الدین خزاعی
برهان الحق و حیده عالم — بل حاق محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول و دوم — بل افضل مفضل مفضل
فهرست مکارم از دل و دم — بل اکرم مکرم مکرم
ساحر که نطق لیک صادق — ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم قالب — عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته کیهان — آن سحر حلال از ای ثعبان
رسته به دی بهار دلکش — زان آب حیات بخش آتش
چین است نقش خانه اش اندر — هند است نقش نامه اش اندر
من هندوی چین خانه او — سقلابی هند نامه او
مار فلکیست خانه او — گنج ملکیست نامه او
آن جای که هند سحر باشد — سقلابی از زبان نباشد
داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من نامه افروز
در نوبت من سرانکه مستشد — دزدان سخن بریده دستشد

در تفضیل خویش در ابنای روزگار

در روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن سخن رس — اسرار سخنوری من رس

بون

یکذره بدم ز رایه عقل — خورشید بدم بسایه عقل
خورشید منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبت فزودند — سرمایه خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نور باشد — در حضرت شاه هیچ باشد
بی من همه گرهی نمایند — اینجمله همه چو نزدم آیند

سخن

فصل در مدح جد خود گوید

جولاهه نژادم از سوی جد — از صنعت خود بکمال امجد
هر شب که شود بچرخ کاری — و اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کشند ریسمانم — آرند به بارگاه جانم
شاگرد ازل بکلبه من — تا شوره گشت ریسمان تن
می بافم تار و پود معنی — از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح و قبه پوشش — دستار سر و ردای دوشش

زان

زان جامه که بافم از سر دین — بطرازمش از طراز تزیین
دوزند مسافران افلاک — دراعه چست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر — بافم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم — گر آتش و آب جامه بافم
چون نیستم بجز ده کاری — در کار که بزرگواری
چادر پس این شعار موزون — بر فرق سه خواهران گردون
دستار چه ملک طرازم — رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنند حریرم — حاشا که بعنکبوت مانم
چون کرم قزم تنند تارم — می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خونخوار — گر کرم نسی حلال خو نخور
کان جامه که عنکبوت بافد — از نکبت زال بر شکافد
کرم ارچه غذای او نیافت — بینی که شعار شاه ازان یافت

من کرم قرم زعنکبوتم / زان روی خسان ناکس توتم
آنکس که جنابش چشم و ابروست / گر پرده نشین بود و خوی اوست
امروز منم طراز اشراف / خاقانی مبدع سخن باف
حکمت بانی بگوشه خرسند / از صحبت گوشه گشته چنده
حولانه خزان نی اخلاص / قالی فان حضرت خاص

فصل در وصف پدر خود گوید

وز سوی پدر درودگرم دان / استاد سخن بر آتش دوران
از منصب نطق بر نشانه / از قوس و قزح کیم یگانه
از تیشه طبع پیشه کارم / صد طایفه پیشکار دارم
زندی که زرده ام برآن / بر عارض حور و جعد سالم
چو بم همه از درخت طوبیست / تخته همه شاخهای طوبیست
زان چوب دو آتش سامم / زان تخته سریر جان طرازم

کو مریم و کو کجا عدیلش / تا سازم ربع تخت سبیلش
کو نوح که سازهاش بخشم / یا مسطر کونیاش بخشم
کلبه من درین مکانست / شروان همه جای حیروانست
خشم است برغم خیده تاشی / برخاقانی سخن تراشی

فصل در صفت مادر خود گوید

هستم زنی خدای جانور / طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینه حکمت جانم / زان بر سر صد کس است نانم
چون نحل چرا بوم برون دوست / چون نعمت مطبخ اندرون دوست
نه کپچه من نشسته مینی / نه کاسه من شکسته مینی
شوید مهمان مطبخ من / دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس / خور دی بزم اربی مجلس
خورشید بدان کند تک و پوی / کز مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم بر آید / در معرض فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند / روزه به ثنای من گشایند

از هجو و مدیح من بیکجا / آید صفتان صحن حلوا

شهرم پی پای قدسیان هم / سکبای مزعفر است ما نقد

زان سکبا راست روح اکبر / افزاره کشش و توابل او

چرب از نقط عنت حقا / ای کاسه نگون مینا گردا

دریوزه آتش ضمیر من دان / این دهر قدیم کاسه گردا

از دست من بجهان جنیفه / خو کرده بلقمة الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش / سکبا کند ز دینا و دانش

شهد سخنم شراب صافیست / نوباوه صوفیان صافیست

در مجلس خاصگان گرگوی / ابیات من است اصابع اللو

مست از پی خوان مدگانی / خاقانی ابای پر معانی

زین جو ان و اباکه لطف زاید / صاحب مرضان مزه نیابد

فصل در وصف نسبت عم گوید

ور سوی عمم طبیب گوهر / بقراط سخن نهفت کشور

عقلم که هزار بحر صافست / دار وی شناس کوه قافست

موسی سخنم نه کوه آوا / عیسی نفسم نه آیه آسا

نه راه نشین فلک نشینم / شروان فلک چهارمینم

هر داروی کردم خیال بود / تخمش ز زمین طبع آورد

هستاد و بهای من توادر / از بند ضمیر و صین خاطر

زان ادو بهای صحت انگیز / تسنیم نفس مفرح آمیز

هر که مفرحی کنم نو / گردد جگر حسود جو جو

کان کس که مفرحی بپرداخت / جانش مباح تا توان ساخت

نعظم که شفای غمکنانست / طاعون و ان طاغیانست

روح الله هم محققان را | حمی الروح هم نافقان را

سحر دم تقویت و شکر | تسکین ده صد هزار تکبیر

از شربت لفظ من قوی دل | شربان حیات اهل شروان

کویی که محمد خداداد | دارو کده ها مرا عطا داد

از مشرق ذات او فکر | او کوفی و دستار و سجی کهف

کوثر با شکرف بانش | رفرف ز شرف رب ذوالکاس

دارو ده عطر بخش جانست | همچون عیسی و چه ازانست

لعنت که شعوان من است | صد رحمت باد بر چنین دوست

مشتی جهلا که ناتمام اند | زین رحمت فهم در شعام اند

چون عجل ربقون گریه منظر | وز تربه زرد هم تهی

وانگاه چو نقش تربه ار تمین | قتال حسین بن انس دین

فصل در حسب حال خود گوید

اکنون که له زحسب حالم | بشنو که چگونه هست حالم

در بحر فنا فتاده ام پست | حیران چو صدف نه پا و نه دست

بس چرخ چو سبوی درشهوار | بشکافته سینه ام صدف وار

که سوخته غم چو سیم از آب | که گشته بدست غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم | با آبله روی احتسابم

آن ناخنه چیست از دو دوران | وان آبله چیست شر شروان

شهباز رم شاهپر بریده | شه بازی و رکار دیده

در حلق بمانده صفر و جانم | یعنی آه از نهیب حسادم

چون گاو خراس بسته میدان | گرد نقطه و بال گردان

از منفرقه زمانه خسته | گردن بطناب و چشم بسته

آن گاو خراس بین همه سال | گو چرخ زند نه وجد و نی حال

پیش از همه چرب آخرش تر | لیکن برسد با آخرش سر

اکنون که

رو تا بمراد دست رس نیست | لیکن بمراد راه پس نیست
همرنگ زرنگ شد سرشکم | بگرفت ره محبس بچشکم
چون دید حرارتم دل از بر | گفتا که ز رنگ کن مزکو
بگشته دلی و بسته گازری | معده ورمم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالرزه بود چراغ باریک
بر ذات خودم چو روز بر روز | یکروز فزون و خود ده فیروز
در طالع خود بسان تقویم | یکسال فزون مده تعظیم
تقویم که شد محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
گردی عملی دگر نباید | تاریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال مهمی | بر خاک کشی و ره نشینی
یا گر نه به پیلور فرستند | از دار کتب بدر فرستند
که نیمه بدست او بدرند | که پاره چار سو ببندند

دردی همه مرد صبر بخند | پس یافتن سترش بسنجند
تا به که بدست دهر زمین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان فتاده ام | دیدم چه جهود ام از شنیدم
یوسف چه کشیده از چه خویش | من نیز این آخوان کشیدم
افکنده ام از نهیب آفاق | سنگی تقرابه قرابات
از کار فتیله ام فراغ | کان در دفتیله در دماغ
طوطی معانی آشیانم | شروان قفسی است آشیانم
تقدیر مرا اسیر رسیده | منقار و زبان من بریده
از شد طرب برون فکنده | از شاخ امل نگون فکنده
قوتم نه شکرشکن داده | آب از دهن نهنگ داده
چون مرده بطا سراری | چون طوطیک بباد و داریست
از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق نطق بسته

دردی

تا سوره عافیت بخوانم / بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم کاد تهمت قوم / بر خوانده فلن اکلم الیوم
در بسته زنم سر زبان را / نگشاده دراز درون بیان را
ببریده زبان بتیغ بگرید / چون شمع شده زبان بوحید
آن به که زبان شمع ماند / مردی کند و سخن نراند
زندان نفس مسکین من / هر موی موکل تن من
نزدم ز زلوندگان عالم / ور بگذارند ما درآیم
وی از نفس زنم برآی / آه از جگری ز ارم آهی
بر کوه زنند گره بران آه / سربسته برد بحضرت شاه

در ستایش پدر خود گوید

از بهر خلایقم سبکبار / بر باید ه علی تجار
او ضامن من بنان و جامه / من یاد جشن از بنان نجات

آن راه بر خلیل کرده / تابوت گری مسیح کرده
خود تا بوی که او ترا شد / جز مرقد موسوی نباشد
اوست علی بنام و احسان / من قنبر و او بطوع و دل
احرار عیال من بدانش / من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز درد دلم در آید / گرد دل گرم من برآید
پنده که چشیده ام ز عیال طلق / از زهر هلاهل بلابل
حالی بفروشد آنچه دارد / تریاک خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم / گر خود همه شیر مرغ جویم
الا پدری که به ز پیمان / کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پروانه / از دانه آب آن نگوسان
هرجا که درآمد آن دل ودو / شبها صحبت و صبحها روز
روشن شب اندرون جدایی / در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش | زان پیش شب بود حضورش
از مرغ بوم بوقت فتنه‌هان | نور وزیر بارگاه سلطان

ذکر الطاف مادر گوید

کارم ز مزاج تر تر استی | گر نه دعوات مادر استی
آن پیرزنی که پیر معنیست | آن رابعه که ثانیش نیست
وز رابعه در ثبات افزون | بل رابعه نبات گردون
که بانوی خاندان حکمت | مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان | زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماهه روزه
نسطوری موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بوده خاک دو عطاس | فیلاقوس آل کبریایش
بر راه مسیا پشت نشسته | بیرونی ز زبان گسسته

بس کرده ز دین بعقل و الهام | برگزیده شیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب مسطور
از روم ضلالت آوریده | نخاس هدایتش پروریده
دل برده چو برده در بدایت | پرورده سپرده در نهایت
کدبانو بوده چون زلیخا | برده شده باز یوسف آسا
از بس که شده صلیب دشمن | در خط شده از صلیب و زن
بتسبیح مسیح کرده وردش | تهلیل خلیل یادکردش
شب را دل زنده زنده دارد | صبح از دم نفس که دارد
گردون بنماز آن دل او دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادست | مومن دل و مومن اعتقادست
تا عشق برای قفل معلوم | مهری بدی بهند بر آن موم
گرد از پی مرهم دل من | دل موم و سپند و نقطه روغن

حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم | نصحش همه صحن ورزکارم
در دولتش ازبی زمانم | خواده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من | زناوک صبح جوشن من
زانجیل و صلیب دررمیده | تا مصحف و لا اله دیده
از طعنه جاثلیان حیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه
آوار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان ورنست زاب دستش | من همچو اویس پای بستش
الحق همه نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

در مدح کافی الدین

بگریخته ام ز دیو خذلان | در سایه عمر ابن عثمان
هم صدر معظم امام اعلم | صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش | افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث | یک ثلث به هرمس مثلث
زین عم من آن سرشت دیدست | گر قرص خور آب و سنگ دیدست
خور برکشد آب را به بالا | خور رنگ دهد بخار و خارا
خور دلو کشیست هم رسن تاب | از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطه زرین چنگ | بر خاک همی افکند رنگ
آید به پناه قرصه خور | از خاک زر و ز کوه گوهر
در خانه تنگ خاطر من | عم ساخته صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی | چون قرصه خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن درآرم | خود را ازچه عنا برآرم
تا بر در عم مرا وقوف است | احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد | عم زین درجات رفعتم برد

پس آن او جا به برج پرداخت زان برج بهوه اختران ساخت
اول یکی شبستم آورد بس شست مرا بسی مآل کرد
آنگاه ز رسم وا زده ساخت زانجمله سرای نقش شه ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام افکنده مرا چو زال اسپام
او سیمرغی نموده در حال در زیر پرم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش پرورده مرا بآشیانش
با من قیم واری آن مرد آن کرد که عم مصطفی کرد
آورده بکوه قاف دانش پرورده مرا باشنانش
پس علم از و حدیث رانده در گوش الم بچه که خوانده
آن کرد پدر که بس که درش کردند عجب بدهر خویش
انجال درست شد روانش انگه داد المودة برخوان
من چون جنه گلو گرفته لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروئی بدکیم داده پستان ضمام در نهاده
خود بوده برفی دایه من پرورده مرا بزیر دامن
اندر برس گرفته زاول از شت بهشت نقش مشکل
زان عالم چند هفت آهن کرده بیر حمایل من
حافظ بده ازی کمالم از آتش و آب نقب سالم

فصل در ذکر الطاف عم

چون دید مرا زبان گشاده لوح خرد م بدست داده
از ابجد عقل در گذشته الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته پس سوره سر از سر گرفته
خود کرده مشار صوابم خود بوده خلیفه تجابم
خندید که مرا لطف و انعا بن آورد مرا بحرف و آن بن
پس ده فراز آستانه در صدر که کتاب خانه

اول در بندله بر گشوده / خلق الانسان بمن نموده
داده بچشم کتاب اصلاح / آموخته نقطه زند ارداح
فرموده مطالعات و تکرار / در مجلس رمز و عین اسرار
من شاهد حال او در انجمن / او ابن زریر و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی / بس گفته رسیده نیست لغوی
طبعم به علم ساخته راست / آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده / سر بر سه صد زبان گشاده
حل کرده مرا به نیم برهان / آن چار رده حرف سر قرآن
کز بهر چه این حروف صد یک / پنج است و چهار و سه و دو و یک
پس چار رمز را ابتسم نموده / وز چار علل سخن فزوده
آن چار رکه چون ور آب ایم / تا کرسی مصحفی گشاید
آورده مثال راستیم / کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم / آن دید از و که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من / هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد لعبت / از کسبت جهانا و فارغ
چند درخت میوه دارم / در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من آتش و آب / هم رنگ در او فشاده آب
پوشیده جهان لباس / جو زام بخوشه رسد اس
باغم همه سبزها برآورد / از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید بن سیه قلم / نون و القلم نوشته ایام
یاسین خواندی و برد میدی / نون و القلم دو بنگر دی
چون دید که در سخن تمامم / حسان عجم نهاد نامم
چون پای دلم بگنج درگشت / سالم در قیت و پنج درگذشت
چون دید کز اهل نطق هستم / از شادی و بر دوشم

زین کلبه بکلبهٔ تعالی رفت | زان عالم بود باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت | صد یرحمک اللهش ملک گفت
انجاش نکاح بست [illegible] | چل سال عزب نشست انجا
انکس که چنان عروس بیند | برحق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی نشسته برجاست | خصمش که ضلال داشت برخاست
خود بوی چنین جهان نوازد | کابلیس بماند و بوالبشر مرد

فصل در وصف سید محمد مطهر گوید

ای عقد صفا که خاطرم راست | از خدمت سید اجل خواست
آن پایه که طبع را دوام است | هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر | آن عرق محمد پیمبر
این مردم دیده مصطفی را | آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون در گذشته | یک موی مصطفی نگشته

دین از شرفش و شرع را فخر | بل سید شرع و دین لا فخر
دیباچهٔ دودمان خویش است | علامهٔ خاندان خویش است
از جنی انسی اختیار اوست | بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحهٔ مصحف مهتری را | آن فاکههٔ باغ بهتری را
بوده در شهر علم حیدر | در سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جای شرفش ز بحر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد در | او میوهٔ باغ انچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بوی تعلیم
کم ز جنبش حاتم طی | نور علمش صاحب ری
زان مفخر آل وقف اجلال | بگذشت فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای زرفشان | رفت از سر خطهٔ خراسان

خجسته ز انقلاب دهرش — بر کنگره‌ها چهار شهرش
گر بار بری شود تن آسان — عنقا پسندد در خراسان
تا خط زنقش از بری شعر کرد — در باد بری نسیم آن گرد
کان شهر شمال عنبر آلود — از روح نسیم خلق او بود
گر سوی هوا غبار گر آید — از خاک بری چنان که آید
زیور شود ز پی بری را — برای کاتب آدمی را
بر گردن مرکبانش چادر — دستارچه زرکشت خورشید
فرزند محمد عرب اوست — حسان عجم ورا دعا گوست
من شاعری طلب در هوایش — شاعر چه که عالی ثنایش
از بس که ازین حدیث رانم — پر آب خضر شود دهانم
مار فلکی است خامه او — گنج فلکی است نامه او
طوطی نفحات عطر خامش — با چار کتاب چار نامش

قرض است مدح او بر این رام — گر زانکه مدح خواهش بند
غم بیچه زد ستم دل که شیدست — نیح رگ جان من بریدست

فصل

دولت آن بود و جانم آن انگشت — کانفاس مسیح امام بوی آن داشت
درعرصه ناقصان ناکس — فهرست کمال عون من بس
آن عصمت وصف و نور فیاض — سلطان اسمه نور فیاض
گر کس مثل محمد سستی — احمد علی ابن احمد استی
نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمد سیم یافت
بر نامه جان نقطه عجم — الحمد نوشته ایم و النجم
تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کله سر افراخت
بهر نقش فرود آورد — از دادو قسم کمال اخضر
یک رشته از آن کلاه دریافت — زان رشته قبای مغربی بافت

چون دولت بی بهانه ناگاه / زین غمکده من آورد راه
او نایب سید البشر شد / سیدنه چاک غار در شد
من جسم و روح اوست ادام / ارواح روند سوی اجسام
من سالخوره و او مطهر / نقشی بجوان و قلب بکر
آید بر من روی طاهر / نه پیر پی سلطنت آید آخر
خورشید بنزد ذره آید / حلو السلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب او است / بیمارکش من غریب او است
کار رقم بیاتش نضج مدرفت / بحران دل عشیم برفت
رسم است طبیب را که هموار / آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت زیاد سامست / زو شام و شبم صباح هم شام
هرجا که درآید آن دل افروز / شبها صبح است و صبحها روز
روشن شب اندرون جوانی / در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش / زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال دامنش / از دیده دهر شمع دانش
هفت اندامش همین حلم اند / هفت اختر آسمانش علم اند
دل از نفس شب نشاندن / خود ظلمت شب توان دید
شاید که بشب کند تجشم / کانوار بشب دهند انجم
شب موج سالکان است / شب غالیه عذار ماهست
شب شمع بزند عاشقان آه / شب پیش ورد و عوس زی شاه
شب نماید روشنان را / شب دارد و داغ منزل الفید
شب حامل آفتاب زینت / شب غواص صدف کیاست
غواص سیاه رنگی آسا / صاحب گهری هفت دریا
آن گوهر چو برسر آید / نه چون صدف گهر نماید
زان گو سراگر برادی افلاک / بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فواید بکر / در بارهٔ من قصاید بکر
خود کس بمدان فتوح دارد / بر جیش شاکر عطارد
بر من کرمی مدح بر بست / یک شعر بغیر سحر بشکست
هر کو شکرین قصیده در آم بست / چون پسته دهان بسته ما دست
جانم بهوای دست دلشاد / شادی بهوای حضرتش باد
عذر است کرم سخن بود پست / کان نطق بلند بس فرو بست
کاندر ظلمات خاک شروان / اشعار منست آب حیوان
بگداختم از تف مصایب / از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم / موی شده موی میشکافم
باریک معانیم ازین روی / شک نیست که موی آید از موی
چون دیده دهر کو سوارست / ای خاک ابهر کو عمارت
ای ابهری از فراق آنکاه / الان قطعت ابهری آه

کهفی

کهفی که معتمد توان بود / بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول / بودی بزبانش افضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت / تا چشمه عذب خاطرم یافت
گرچه چو خضر همه صفا بود / اسکندروار کم بقا بود
بگشاد جهان علم بکبر / در سی و دو سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا / سدی بد و رخنهای ما را
اکنون غم فرقتش چو سیماب / شد ساخته پیش چشم احباب
آن چشم مباد خود کزین پس / بی او نگرد بناکس و کس
از چشم معدلتش که صد بار / معصوم ترا ز روان ابرار
بر ناقه غنا حالش بهیات / از سوی ابهر سوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند / بر سقف دو شنگانش بردند
یوسف بده دار ملک دین را / بس رسیده شده چه زمین را

آن یوسف بعه چه سری یافت | او چاه زلعبد سروری یافت
زین یوسف تازه گشت دنیا | این زال مصر چون زلیخا
یوسف شده و قلب یوسف آسود | یعنی فسوی که دشمنش بود
جا شده‌ن سر خر مسیت | یعنی زچه بزرگیت مسیت
هر دوره شرح عمته سر نیست | بوسر زنزاد بوالشر نیست
سمع نگارشده فنا را | چه روی تقاست خنفیا را
ای دوده سماداری آب | ازکلب سمات سمات
دوده اسدی بهشاد نام | کلب کلب از نهاد جشم
بگرفت جهان جهانی اسبه | فاضل بکن فضول برور
هرکس که فضول پروریتاد | بوالخیر نکو که بوشریت او
بوالخیر نه بوسعید هم نی | بل بوشر بوشقی عقبی

فصل

من هم زحرم از جری جسد | توتنجی شرح آسمان بند
شتی نخبان که نجس زاینه | با هفت سر و چهار پاینده
ذوق زسخنان بن فراند | بس در سخنم سخن فزایند
چون بحر بجوشم از سخن سان | صد حوض خشیض در دبستان
آن دو سران دست وا کن | چون دیو چه مصیبت سزون
بی نفخ چو نفخ آتش افزای | بی فضل چو فحل ها در آن کا
الحان جنسان جان درو شند | کو چشم و درار گوشند
الالموه فیت شان یاد | هم صورت آخر و فشان یاد
بشنو سخنی که میسود ترب | نقش الموت چیست الموت
چون نقش الف بعف دعوی | جمله طلبان و پیچ شان نی
و انکه زپی مراد هر دون | هم دال شده بچشم و هم نون
کوی سوزد غلط بنیاد | چون از زمان مل بغداد

چون شوربن سر شکسته اول / سرچی نمانده تن معطل
یا چون سر دبن شکسته سوزن / سر کشته خراب و سر زه بر تن
یا رب که چه الهبند و انکم / این قوم که اخرب اند و اخرم
وان سوخکی بسته هاشان / نفره شده نفره قفاشان
من بر سر عالم از پی سود / دندانه تاج عنبر آلود
وایشان همه همدرین نیابت / دندانه شیر در نجاست
برگشته جرب من فتاده / دمنی بچراغ و بهمن داده
یکسر همه جرعه خوار جامم / بن داده بآب نقش جامم
یکسر همه ریزه خوار خوانم / بن غارت کرده خوار خوانم
یکسر همه میوه بود باغم / بن کشته بباد دین چراغم
از پهلوی من کمال دیده / بن پهلوی من چو بیک دریده
امروز فضیحتم ازین فن / در نوحه من غراب دشمن

از مهر فلک بلند گردد / پس بر روی چشم بند گردد
هر کو سر شعله بر کشیدست / آن دیده که آفتاب دیدست
گوئی که جعل کند شناسند / تا گوی زرین عنبر آکنند
دانند ره اچه نسخ اخضر / تا با همه تیغ سنبر در
آن نده سرشت باد پیمای / وین مست فسرده زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد / وان خاره خاره زیبق آرد
کاویست که عنبر آورد / کاویست که سرشت گل آرد
از یک نی بوریا توان کرد / وز دیگر نی شکر توان خورد

فصل در هجو ابو العلای گنجه

پیدا سگ گنجه را درین کوی / هم مسخره هم سیه روی
آن مسخره که مقری حاشست / مسخی که زدست مرغ حاشست
آن ملحد ابو العلا اسافل / چون وحش بهیمه عقل غافل

غنچه و غمزه بکوری — غوری غرکی و اهل غوری
چون اسک غوری انجبان برآمد — همشیره شیخ نجدی افتاد
انجا خط وقت راه بی خواه — انجا حد دین اباده الله
بطریق ماندباب بطرس — صدره به ازین جهود منحوس
خوانیش جهود ملحدان ون — ور خواهی ملحد جهود دان
مانند جهود شد زحل رنگ — لابن زحل جهود دیرنگ
او کیست که بار باریک — باشد بشباهت سواد یک
او جری اه ق پنوید — این ارلب آن روح گوید
او شرک و ابته ازمعطل — هم مشرک بتر ازمعطل
از نم شده اق اش ازدست — شناع دمن درین وحشت
لابل که چو شمع وطشت ازخان — خو کرده بشمعهای سرکان
دارد ذنب خجسته خندان — هم بار خجسته گرد رشن ون

بوده بنشین آتش آرز — هم بر سر آن جان دید باز
تا بر حجل جهان برآمد — تا بر سر آتش جان برآید
چون از در دین ستوه کرد — گرد در کرد کن کرد
صباحی او را بر جوید — چون هاتف نغم صباح گوید
گوید که حسن پیامبری بود — کیال بزرگ مهتری بود
گوید که محمدی برادر — روسپیت حکیم کیمیاگر
از محدث کاف و نون گرفت — مجوم ازین حدیث و مست
او بار رندان و این کرد — انگاه ور انکاح دین کرد
از روضه مصطفی که میوست — بیزارم از و که گفته اوست
مشعید برین کو شب و روز — در فندق نوذ و صد کلاه دوز
در فندقیان بطبع ناخوش — تا نعره چو شمع ملو طار آتش
دو فندق بود دکانش — صد گوزه ذ دو مغز در دهانش

انکه احمد را حکیم داند   خاقانی را به چین چه خواند

کیرم که رسول بود خانه   در پور علی چکوید آخسته

[illegible]شد این لعین بدین   ماها که نماند اهل قزوین

چه قدس مه با بام   چون دار قمامه کرد نامش

شروان که چو کعبه بود ارتش   گردش چو کنشت از قف خونش

برجنبش از فنا رقم باد   اسل الموت را علم باد

فصل در صفت کعبه

ازمقطعان سخن برآرم   کاحرام دو کعبه یافت جانم

بگذارم شرح نا تمامان   دل لشکرم ار شکسته بامان

آن قدوه کاینات یکسر   وان قبله روی شش کشور

آن صیقل صادق اسپیدا   آن آسی صادق اصفیا را

آن کرده برسم عاشقان حلق   کحلی سپهر و عودی خاک

آن

آن آورده آتش از سر سوز   در چپ بلمع شب و روز

کرپو الحکمان کنند بیداد   صدر دو محمدم حرم باد

اندر حرم از سکان شر سم   بل کر شیر ژیان سرشم

و در دل عنم از دها بیارم   کافریدونی و درفش دارم

مرغ حرم از بدان معافست   من صید سگان شوم کدافست

در کهف دو کوشه بار عالم   آخر ز کبوتری نه ام کم

العزة و صارمی حبشی   فی لعنت محمد قریشی

در مدح عز الدین

زان عالی مجلس مقدس   عز الدین باد کار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم   عز الدین غمگسار دارم

کر دست مرا عزیز گردد   تا چشم لغزه عزیز گردد

عی دارم ز غمزه در دست   کز عی از او تمام رستم

سر دفتر سالکان تحقیق
از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عمدهٔ محققان جانش
آن وزنهٔ قایلان معاش

کانجا که زبانش نطق بسپت
آن وزنهٔ قایلان معاش

صافیست بعالم الیقینش
از منبع هوا هوای ویش

با منع کسی چه کار دارد
گر قصد رسشار دارد

در چشمهٔ صدق شسته زاغاز
از جامهٔ جان کدورت آز

تا نفس ظلوم را چو خسته
از ظلمت آز سینه رسته

در شش داد سینه داد
فقدار کش از آن لقب نهاد

گر قصه‌ای کند صوابست
کانسنگ و زنخ آب و آفتابست

جز صورت آن رخ صنوبر
کس دید است آفتاب اسیم

بی انکه کسوف شد لعابش
کشتست معنبر آفتابش

شب همه رنگها که دیده
زانسینه ول آب دیده

این معجزه بین که می نماید
آیینه بآب می زداید

جویم بمقام او تبرک
دارم بمقام او تمسک

التحی بطرز غنا تیم کرد
از شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ داده ام کام
تاج کرم و سریر اسلام

در مدح تاج الدین

زان تاج و سریر سرفرازم
پس مدحت تاج دین طرازم

شوم همه در ثناش خوشتر
در تاج گهر تست کو سر

تاج الدین واعظ خلایق
لعت التحی حافظ الحقایق

تاجی که در امتست حراخست
شاهنشه دین چه جای ...

خادم رسند سپهر بیرش
تاج سر مهتری سریرش

زین تاج بلند سر شده ام
کاحمد سیر آمده علی نام

پیوندیست کمال محکمی را
شیبانی دین هاشمی را

در حضرت مدحه کرده پیدا
زان برّان ذو الفقار گویا

او سفر ابرا در ان هم
می بگریزند یک یک از هم

من بگریزم ازو بدان سان
پس گویم مرحبا برا در

... گوهرها که می فشانم
شایسته کام اوست دانم

... چو ... گشت کامش
منصوب کند سه حرف نامش

یعنی که مدیح میر سن
خاقانی احق است بر من

... نظیر دیدست
یا برتر ازین سخن شنیدست

در دست ستانش دریانم
این ورد شناس حرز جانم

در مدح ابوسعید بوالخیر

یا رب ست مرا درین کهن دیر
از تحفه بوسعید بوالخیر

طبعش همه مکرمات بی مکر
صدیق سخن رشیده بوبکر

دانم که بدین سخن حرف خاجر
در سر دو جهان شود معاجر

کاند

کاندر خور همدم مراعی
چیت الشرفت چیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین محمد موصلی

ذکر فضلا چو گفتم این قدر
باز آئیم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم
پس واسطه را لطف برآرم

آن واسطه کیست صدر اسلام
آن صدر کرام و صاحب شام

وی هاتف صبح بر آدم آواز
کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جلال دین و دنیی
بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سر بیت این طغیان
قصد بیت درین میان

کان صدر محمدیست دیگر
از اسم و سخاو علم سطر

زکوکب محمد است آخر
بعد از زحل آمد استطار

بعد از سه تیره زاد انسان
بعد از سه کتب رسید فرقان

صبح از پس شب کشید خنجر
گل بعد گیا نمود خنجر

شکست بخت اکمهی کان ظلمت بود انکه انجیوان
بر چپ و کله بهند یکسر آن قوقه لعل و کوبکی زر
شب کاه است چرخ اخضر چار ارکان چار ترک او دان
وین سر سپه دو در خورشید بر دو قوقه زر
خورشید که او جهان گشا است نه نعد سپاه انجم آید
این هذر دلیل مدکرانی پیش از همه مدح او کلاییی
سلطان سخا و صدر مطلق خورشید کمال و سایه حق

فصل

سلطان تجلی جمال این است این سایه که گفته اند است
صاحب کو هیست کوه امکان حضرت بحر است صاحب احسان
کوهی چه کوه مهبط نوح بحری چه بحر مشرب ارواح
بحر ملکوتی بر کرانش عالم چه جزیره در میانش

کردانیدا

گاوی صدف فلک مدور این زاده بعنبر آن ز گوهر
در بحر کشاده و سینه زر ماهی قلم بهند و شمشیر
مروارید مهیا شده شهوار ماهی کف و نهنگ در بر
ماهی او زبان چو مار افعی وز شست زبان بیان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خو همچون صدف و جبل گهر دار
آورده ز موج بحر والا گوهر کف و حباب بالا
غواصان تا شده نگون سر زان کف بکف آورده گوهر
کشتی طلب و حظ نکرده بر جودی جود باز خورده
کشتی فنا در و سبک رو چون قوس قزح شده کمانا
این بحر شکارگاه دریا تا محشر مشرب یقین باد
خاقان اصحاب خاتم زین بحر کشیده فیض ظاهر

در خاتمه کتاب گوید

ابرار چو جام تو نامست | دیده اش همه از رکات در تاب

در حسرت غلام و صد دین هم | تن گره خفته شن زمن هم

میا زم و از ضعیف شده دل | از شرم بیاش شسته جان

از بس که کنم سماع درکش | شد حامله از صفات بکرش

همه بر بطن بیای که درمه | تقصیر بطرب [illegible]

از بس که خرد شنای او را | در گوش دلم صفات او خواند

شد گوش دلم جواهر آکین | دارند گوشوار زرین

در گوش زبان می نشاند | در گوش غرض می نشاند

از بهر سخن ضعیف سر و ابیش | در حلقه بجز نجات پیش

تا بر سر از زین غلامی امام | یا فرح یا فرح نهند نام

در بس که زبان او است آرد | در ضعف سخن از چه رفت

از مجلس آفتاب یکرو | وز دیده جواهر دل افروز

آوردیمن که این جواهر | بسپار بخازنان خاطر

تا گر بندو ورق بشان بیم از رهم
در سلک سخن [illegible] بنظم

زینسان که این شب بلند بیست
بر چهره آفتاب بر او بست

از دست بریدنش بر آویخت | السارق را [illegible] ساخت

چون مرغ [illegible] آفتاب کرد
[illegible] خورد

بازم [illegible] آفتاب چشم | زنهار که آن بلفظ خوشم

خاقانی را الحق هستی | کان گوهرها ز جا [illegible]

گر علت [illegible] که صد ره [illegible]
[illegible] سوی شاه [illegible]

من انچه گهر [illegible] کلک
[illegible] حبل [illegible] در [illegible]

آن عقده چو بسته شد بستم | بر گردن آفتاب بستم

[illegible] نظم [illegible] آورد
[illegible]

این عقده چو باز جا رسانم | صدرش قلم قبول رانم

۷

دستی دگری به معجز	سارق شده سابق آمد
این عقده که چشم شد بیانش	از روی که خضر درس بیانش
کم بوده است کس که بستاند	ور هیچ پیش شعر شعر اش
دهش از این نگسترد کس	این نکته عراق و شام را بس
سرتاسر این کتاب نکته حشت	این نکته که آراسته است بحدث
گر آنچه درین کتاب گفتم	کس گفت خدا را که گفتم

در ملک سخن مرا رسد فخر	سلطان سخن منم بلا فخر
وز نوبت سخن مرا رسیده	وز دوران سخن رسیده و شید
کس را سخن بلند از این دست	سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم ز چه صاحب القران خواند	جان از چه صاحب جهان خواند
صاحب که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه حق دقیقه گیر است

از صولت عدل ذات باد | عدلش مدد حیات او باد

کنز برجو بطالبان گاه و دی است | از عدل و داد او تعمیر است

نور الا نور دربار پیش باد | از باب الا با باب دربار پیش باد

این دعوت را نگاه تهلیل | آمین آمین کناد جبریل

١٠٠٤